



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir



آثار برگزیده و منتخب

در بخش داستان کوتاه

دومین جشنواره فرهنگی هنری

و فلسفی چشم‌انداز پرشده چغری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایت ماندگار

نویسنده:

معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	حکایت ماندگار
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۲	فهرست مطالب
۱۴	مقدمه
۱۶	بخش بزرگسال
۱۶	اشاره
۱۷	بهشت را به تومیسپارم
۲۴	باغ سرهنگ
۳۰	وقتی بی بی خانم به مسافرت رفت...
۳۷	قهرمانی که خودش بود
۴۲	لبخندشیرین
۴۳	مرفوم بفرمایید
۴۶	ابتدای جاده قزلحصار
۵۲	امتحان
۵۶	این درخت گردو خواهر دوقلوی من است
۶۰	باید کنار پنجره بایستم
۶۳	پل هرمیدول
۶۹	جای خالی ریحانه
۷۳	سنگاب مش یدالله
۷۸	شب بارانی
۸۵	گریدرها در باغ بیشه
۹۱	گمشده در هیاهو

۹۵	نامه گمشده
۱۰۲	یادت هست
۱۰۶	بخش نوجوان
۱۰۶	اشاره
۱۰۷	مثل توفکر نمی کنم
۱۱۶	گنج
۱۱۹	هر روز سوم فروردین است
۱۲۱	وقف یعنی چی؟
۱۲۳	درباره مرکز

عنوان و نام پدیدآور: حکایات ماندگار [کتاب]: آثار برگزیده و منتخب در بخش داستان کوتاه و خاطره/دبیر جشنواره: احمد شرفخانی

مشخصات نشر: تهران: سازمان اوقاف و امور خیریه معاونت فرهنگی، [13--]

مشخصات ظاهری: 102 ص

شماره کتابشناسی ملی: 2764821

دبیر جشنواره: حجه الاسلام والمسلمین احمد شرفخانی (معاون فرهنگی)

مدیر اجرایی جشنواره: حجه الاسلام والمسلمین ناصر جوانبخت (مدیر کل انتشارات)

مسئول دبیرخانه و کمیته اجرایی جشنواره: سید حسن جنتی (رئیس اداره فرهنگی وقف)

کارشناسان اجرایی جشنواره: بهنام نوری، هاشم مختاری، علی عباسی فر

همکاران اجرایی: حسین ژولیده، مرتضی مقدوری، محمد مهرابی، امیر فیضی، محمد احسانی مرتضی یحیی پور، محمدلباس دوخت،

جعفر حسن زاده، سرکار خانم حاتمی و سرکار خانم قبادی

ناشر: معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه

چاپ: اسوه

نوبت چاپ: اول - بهار 1391

شمارگان: 3000 نسخه

آدرس: تهران، خ نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگی

تلفن: 021-6487766-021 تا: 021-64872613

سایت سازمان: www.awqaf.ir

سایت معاونت: WWW.mfso.ir

سایت مجتمع فرهنگی: Www.mfpo.ir

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

فهرست مطالب

مقدمه / 6

* بخش بزرگسال

بهشت را به تو می سپارم / 8

باغ سرهنگ / 14

وقتی بی بی خانم به مسافرت رفت / 18

قهرومانی که خودش بود / 24

لبخند شیرین / 29

مرقوم بفرماید / 30

ابتدای جاده قزلحصار / 33

امتحان / 39

این درخت گرد خواهر دوقلوی من است / 43

باید کنار پنجره بایستم / 47

پل هرمیدول / 50

جای خالی ریحانه / 56

سنگاب مش یدالله / 60

شب بارانی / 65

گریدرها در باغ بیشه / 71

گمشده در هیاهو / 77

نامه گم شده / 81

یادت هست / 85

*بخش نوجوانان

مثل تو فکر نمی کنم / 90

گنج / 96

هر روز سوم فروردین است / 99

وقف یعنی چی / 101

ص: 5

هنر عبارت است از دمیدن روح تعهد در انسان

امام خمینی رحمه الله علیه

با پیروزی انقلاب اسلامی در ایران به رهبری امام خمینی (رحمه الله)، نه تنها نظام سیاسی و حکومتی ایران دچار تحول شده، بلکه یک دگرگونی کلی در تمام عرصه های زندگی مردم اتفاق افتاد. مردمی که پیشینه های کهن از فرهنگ و تمدن را در سابقه تاریخی خود داشت و این قدمت تمدنی و فرهنگی، در اثر خودباختگی و بی لیاقتی حاکمان و پادشاهان در سده های اخیر، مورد آسیب جدی قرار گرفته و تا مرز استحاله پیش رفته بود؛ با غلبه ی اهل حق، در نهضت امام خمینی (رحمه الله)، جان تازه ای در کالبد بی رمق هنر و فرهنگ این مرز و بوم دمیده شد و افق های تیره و تاریک دوباره روشن شدند. در این میان شاهد شکل گیری عرصه های جدیدی در ادبیات و حوزه شعر و داستان بودیم. نویسندگان متعهد، با خلق آثار جدید و ابتکاری، ظرفیت ادبیات و داستان را برای خدمت به دین و اعتقادات مردم بخوبی نشان دادند و مشخص شد که هرگاه تلاش مخلصانه، عاشقانه و بدون چشمداشت هنرمندان در مسیر جلب رضایت خداوند قرار گیرد، کارآمدی و قدرت ادبیات داستانی برای طرح ارزشهای انسانی صد چندان شده و پیام حق و حقیقت به روشنی منتشر خواهد شد. در این میان، جای خالی بعضی ارزشها در میان آثار داستانی دیده می شد که یکی از مهمترین آنها، مسئله راهگشا و کلیدی وقف است. وقف به عنوان صدقه جاریه و احسان ماندگاری که نام نیک را جاودان می کند و تلخی محرومیتها و ضعفها و کمبودها را به شیرینی امیدبخشی تبدیل می کند، کمتر مورد توجه قرار گرفته و تا حد زیادی در عالم هنر، غریب و مظلوم واقع شده است.

به راستی هنرمندان متعهد می توانند با ترکیب کلمات و کنار هم چیدن جملات، معجزه های نوین بیافرینند و موقعیت های اثرگذاری را خلق نمایند. تجسم و عینیت بخشیدن به رخسار زرد بیماران بی بضاعت یا دستهای خالی کودکان بی سرپرست که در سایه سار نیت خدایی خیران و واقفان، امیدی تازه برای زندگی و حیات یافته اند، در متن یک اثر داستانی بخوبی جای می گیرد، دلگرمی طالبان علم که از مواهب وقف برای تولید و گسترش دانش، بهره مند شده و هزاران تصویر و موقعیت زیبای دیگر می تواند در قالب داستان روایت شود و بدین ترتیب عمق و ژرفای اندیشه امام خمینی (رحمه الله) آشکار می شود که فرمود: هنر عبارت است از دمیدن روح تعهد در انسان.

معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه با توجه به تاکیدات و مطالبه های نماینده محترم ولی فقیه و سرپرست سازمان در خصوص احیای سنت حسنه ی وقف و به منظور زدودن غبار مهجوریت از چهره تابناک این عمل اسلامی انسانی، اقدام به برگزاری جشنواره سراسری فرهنگی هنری وقف چشمه همیشه جاری نموده است که بحمدلله امسال دومین دوره این جشنواره در میان استقبال چشمگیر هنرمندان و اهالی فرهنگ، پرشورتر از سال قبل برگزار شد.

لازم بذکر است، در بخش ادبی که در دوره سنی نوجوانان و بزرگسالان برگزار گردید، مجموعاً 1751 اثر به دبیرخانه استانی رسیده و پس از داوری و تعیین نفرات برتر استانی 378 اثر به مرحله کشوری راه یافتند. که به تفکیک 145 اثر در رشته داستان کوتاه (بزرگسالان 117 و نوجوانان 28 اثر)، 93 اثر در رشته قطعه ادبی (بزرگسالان 80 و نوجوانان 13 اثر) و 140 اثر در رشته شعر (بزرگسالان 125 و نوجوانان 15 اثر) می باشند.

معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امور خیریه

بخش بزرگسال

اشاره

ص: 7

بهشت را به تومیسپارم

مریم مرادی / شهرکرد/نفر اول

بچه ها از سر و کول هم بالا می رفتند.

- صبر کنید! صبر کنید! دستار من دارد از سرم می افتد. بگذارید درستش کنم. آ.. آهان درست شد. خب کی هنوز چیزی نگرفته؟

دوباره بچه ها هجوم آوردند. برگشت و روی زمین را نگاه کرد. دو دست کوچک قبا را از روی زمین بلند کرد و تکاند. گفت: «خواجه بفرما، قباتون افتاد.»

قبا را گرفت و روی سر پسرک دست کشید. زیر چشمش خال درشت سیاهی بود. قبا را روی شانه انداخت. گفت: «دیگر تمام شد. بروید.»

بچه ها همه کردند:

-کی می آید؟ کی می آید؟

دستهای کوچولو دامنش را محکم گرفته بودند. صدایش را آهسته تر کرد. گفت: «جمعه. همین جا. همه بیایید.»

بچه ها جیغ و فریاد کشیدند. وقتی برمی گشتند کف دست هر کدام یک سکه بود.

آخرین روشنی بی رمق خورشید داشت از روی دوش کوهها جمع میشد.

- خواجه، جمعه هفته دیگر که نمی توانیم بیاییم. می توانیم؟

خواجه چشمهایش را از ابرهای سرخ افقی برداشت. گفت: «به خاطر بار زدن شترها می گویی؟ می آییم. چشم به راهند طفلان معصوم.»

دروازه شهر داشت کم کم از پشت تپه ها خودنمایی می کرد. خواجه ران هایش را به پهلوهای اسب زد. بلند گفت: «تندتر طاهر! تندتر!»

هر دو اسب شیهه کشیدند. باد یال هایشان را در هوا پخش می کرد.

بوی عطر گل در اطاق پیچید. اطاق روشن شد. مرد بالشهای زری دوزی شده را زیر سر جابه جا کرد. گفت: «همدم؟»

صدای خش خش دامن نزدیک شد. همدم چراغ را بالاتر آورد. گفت: «بیدارید خواجه؟»

- بیا اینجا بنشین

- چشم.

چراغ را روی رف (1) گذاشت و نشست. گفت: «همه اهل خانه خوابند شما با این همه خستگی چرا بیدارید؟ نگفتم این خیرات را بدهید به طاهر ببرد دهات؟ چرا هر هفته این محنت را به خودتان می دهید. کس دیگری ببرد خدا قبول نمی کند؟»

خواجه به نقش آهوروی سقف چشم دوخت. گفت: «کاروان سه شنبه هفته دیگر انشالله حرکت می کند. دو فرزند داشتیم که این راه دراز را رفتم، با برادرت. خاطرت هست؟»

همدم به تارهای سفید میان ریشه‌های مرتب و انبوه چشم دوخت. گفت: «نمی شود این بار، طاهر را بفرستید؟ جهانگیرخان و میرزاوهاب هم تاجرند، کمتر به سوداگری، راه دور می روند. آن وقت شما...» مرد نیم خیز شد. گفت: «آنها بیشتر حجره داری می کنند، نه تجارت.»

ابروهای سیاه زن بالا رفت و روی پیشانی اش خط ملایمی افتاد. گفت: «حالا کمی نزدیک تر، مثلاً بلخ یا بغداد؟ یا جایی نزدیک تر نمی شود رفت؟ بمبئی در ولایت هند خیلی دور است.» صدای زن لرزید. ادامه داد: «میسیریم از فراق، خواجه!»

- بار کاروان ما ابریشم ممتاز ایران است. شنیده ام در هند ابریشم نایاب شده و اشراف سخت طالبند. با دو تاجر همراه، روی هم بیست و پنج شتر بار است. اگر به سلامت برویم از آنجا هم ادویه و ...»

مرد سکوت کرد. افتادن قطره های گرم اشک را پشت دستش احساس کرد.

چیزی میان آب افتاد. سنگینی شاخه های هلو و سیب و آلو آنها را تا روی نهر پایین آورده بود. میوه های درشت میان آب غوطه می خوردند و همراه آب می رفتند تا لابه لای علفها گم میشدند. پیچکهای تر و تازه از تنه درختها بالا رفته و از آنجا به طرف بوته های غرق گل خزیده بودند. صدای بلبل یک لحظه بند نمی آمد.

مرد دستها را در خنکای آب فرو برد و یک سیب سرخ از آب قاپید. گفت: «بفرما شیخ!» شیخ خم شد و سیب را گرفت و با انگشت از وسط نصف کرد. صورتش را به طرف آسمان گرفت و نفس بلندی کشید. گفت: «خواجه رفیع راستی که این باغ از بهشت چیزی کم ندارد. نکند می خواهی اینجا را با بهشت خدا عوض کنی؟»

- گزاف نگفته ای اگر بگویی بهشت، که مالی که با آن، این باغ را از بکتاش خان خریده ام خالص ترین ثروتم بوده است.

- شنیده ام شاهرخ میرزا و شریف خان بیگ هم کرور کرور زمین وقف کرده اند. اسمشان در دستگاه حکومت پیچیده از این کار..

شیخ برگشت و رد نگاه خواجه را که به آب خیره شده بود، گرفت. ادامه داد: «اما آن زمین ها و مزارع که غصبی بودن و نبودنش معلوم نیست کجا و این بهشت کجا. من تورا

ص: 9

خوب میشناسم خواجه رفیع.» خواجه در چشمان شیخ دقیق شد و گفت: «فردا می آیم که وقفنامه را بنویسیم.»

- بیا، قبل از نماز. راستی این طاهر پسر درستکار و مورد اطمینانی است، اما آخر از گوشت و خون تو نیست. چرا یکی از فرزندان را متولی بعد از خود نمی کنی؟

خواجه بلند شد و ایستاد. افسار اسب شیخ را به دستش داد و به طرف در بزرگ باغ راه افتاد. کمک کرد تا شیخ سوار اسب شود. برگشت و پرواز پرندگان رنگارنگ را میان شاخ و برگ درختان نگاه کرد. گفت: «از دو چشمم به او بیشتر اطمینان دارم و به شما شیخ، که هیچ کس جز خدا، شما، خودم و طاهر، از این کار نمی خواهم چیزی بداند. مستور مستور.»

- تا کنون این طور شما را مشوش ندیده ام!

این را گفت و دستان لرزان خواجه را میان دستها فشرد. خواجه سر بلند کرد. نور چراغ صورتش را روشن کرد. گفت: «طاهر همه امید من به توست. قبول می کنی؟»

سیاهی چشمهای طاهر میان اشک لرزید. گفت: «خواجه من گدایی بیش نبودم شما دست پدری بر سرم گرفتید تا بالنده شوم. من یتیم و بی کس بودم. شما مالک جان من هستید. این گونه پریشان با من حرف نزنید.»

قطرات عرق روی پیشانی اش درخشید. خواجه دست روی شانه هایش گذاشت. گفت: «اگر یتیم نبود و درد یتیمان را نمی فهمیدی، امروز این امید را به تو نداشتم که بتوانی آرزوی مرا برآورده کنی و بار امانت مرا بر دوش بگیری.»

طاهر سر بلند کرد. گفت: «خواجه اگر این بار امانت خیلی سنگین است و گرده من کم تحمل؟ من میترسم!

- دو پسر مرا کنار گذاردم از این کار؛ چون اصلح نبودند. اما تو می توانی طاهر من میشناسمت. تو جوانی خود منی.

- حالا- که شما راهی دیار هند هستید چه وقت وقف و موقوفه سپاری است؟ بهتر نیست حالا- به فکر تدارک کاروان باشید تا پس از بازگشت انشا...؟

خواجه سرش را از عقب به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. گفت: «این باغ برای من همچون یک فرزند است که باید آن را به اهلس بسپارم. تردید کرده ای طاهر؟»

طاهر سرش را بلند کرد؛ اما نگاهش همچنان به زمین بود. گفت: «خواجه من هنوز یقین نکرده ام به انجام این کار که تردید کنم. به من فرصت بده.»

آفتاب نوک برج و باروهای شهر را داشت روشن می کرد. دروازه شهر را مدتی بود که باز کرده بودند. حجره های دور میدان تک و توک باز شده بودند، اما در بزرگ بازار چه هنوز بسته بود.

آفتاب که از نوک باروها پایین آمد صدای زنگ شترها دیگر از شهر بیرون رفته بود. قافله سالار مرتب می خواند: «به حق رسول خدا، به حق علی ولی خدا، دور باد از این قافله گزند و بلا... و کاروان همه آمین می گفتند.»

- آهای طاهر! خواجه را رها کن. نکنند قصد داری تا بمبئی بدرقه اش کنی؟

مرد اسب سوار این را گفت و با چند نفر که نزدیکش بودند، بلند خندیدند. خواجه لبخند زد و گفت: «برگرد طاهر، مشایعت بس است. فراموش نکنی پیش شیخ مصلح الدین بروی و بگویی که موضوع باغ را به تو گفته ام و تو قبول کرده ای. شاید حرفی با تو داشته باشد.»

طاهر افسار اسب را کشید. اسب ایستاد. خواجه نگاهش را از طاهر نمی گرفت. بر خلاف همیشه که نگاه های کوتاه بود و سنگین. اسب همچنان ایستاده بود و شترها راه هموار جاده را در پیش گرفته بودند. خواجه دور می شد. نگاه طاهر بر شانه های ستبر خواجه خیره مانده بود. زیر لب زمزمه کرد: «خدا به همراهت، پدر!...»

باد چند بوته خار را در هم پیچیده و با خود می برد.

یک سال بعد..

آهن، سرخ سرخ بود.

- نعل اسب ما را هنوز درست نکردهای حیدر؟

حیدر آهن سرخ را داخل سطل آب فرو برد. بخار تندی از سطل بلند شد. آهن را در آورد و نگاه کرد. گفت: قصد رفتن به جایی را داری عبدالرحیم؟ عجله می کنی!»

عبدالرحیم بیرون را نگاه کرد و گفت: «جایی ندارم بروم.»

بی آنکه نگاهش را از بیرون بگیرد، ادامه داد: «راستی حیدر این بندگان خدا شاید حرف حاج عبدالحسین بیگ را گوش بدهند. خوب است سر راه که برمی گردم، بروم با او مطلب را بگویم.»

حیدر بیرون را نگاه کرد و گفت: «تا غروب خودشان می روند. خواجه رفیع خدابامرز هیچ جمعه ای ناامیدشان نمی کرد. این مدت که خودش پی تجارت رفته بود، غلامش - طاهر می آمد و به این فقرا آذوقه می داد. حالا چند هفته ای است نیامده. ضیاء بزاز میگفت در بازار بزازهای شهر شنیده که غلام خواجه رفیع که حالا غلام پسرانش بوده، اسبش رمیده و در دم جان داده. جوان بیچاره!»

حیدر چند تا نعل از کنار دیوار جلو کشید و ادامه داد: «می گویند زادگاه خواجه رفیع آبادی شما بوده، راست است؟»

عبدالرحیم نگاهش را از بیرون گرفت و گفت: «پدرم تعریف می کرد که پسر بچه یتیمی بوده با دو سه خواهر برادر دیگر که بقیه همه به طفلی می میرند. این خواجه می ماند که یکی

از عموها بزرگش می کند. پدرم می گفت از بس عمومیش مرد بخیلی بود او به سیزده، چهارده سالگی آبادی را رها می کند و می رود ولایت به ولایت و شهر به شهر. آخر هم به خاطر زرنگی دم دست حجره دارها می شود همین خواجه رفیعی که میشناسیم.»

حیدر عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: «ضیاء بزاز میگفت ابریشم به هند میبرده که نزدیک بمبئی به رحمت خدا می رود. همان جا دفنش می کنند.»

عبدالرحیم برگشت، بیرون را نگاه کرد و گفت: «خدا بیامرز دش. دربه در! طفل معصوم!» حیدر به او نگاه کرد. عبدالرحیم گفت: «آن پسر بچه را می گویم. همه رفته اند و او هنوز آنجا نشسته.» حیدر جلوتر رفت و بچه را صدا زد: «بیا! بیا عمو!»

پسرک آمد. حیدر گفت: «طاهر دیگر نمی آید. از کدام آبادی آمدی؟» پسرک چیزی نگفت. حیدر دوباره پرسید: «گرسنه ای؟»

پسرک ساکت نگاه کرد. حیدر دست در شال کمرش فرو برد. گفت: «بیا این سکه را بگیر و تا شب نشده برو.» پسرک تکان نخورد. روی گونه اش خال درشتی بود. اشک از روی خال سیاهش غلتید.

چهارصد سال گذشت...

- می فرمودید.

- عرض می کردم جناب مهندس. ما سند موثق داریم که سه چهارم زمینی که شما دارید ساخت و ساز می کنید وقفیه. اسنادش هم هست میتونم بیارم خدمتتون.

- این کدوم سند بوده جناب رضایی که تا حالا رو نشده بوده؟ اصلاً از کجا معلوم واقعی باشه؟

مهندس این را گفت و دستش را زیر چانه اش گذاشت. آقای رضایی نیم خیز شد. گفت:

دست شما درد نکنه آقای مهندس! اولاً تا موثق بودن سندی برای سازمان ما محرز نشه ما بر اساس اون ادعایی نمی کنیم. ثانیاً زمان پیدا شدن یک وقفنامه دست کسی نیست. این وقفنامه پیش یک پیرمرد بنده خدایی بوده که خودش سواد چندانی نداشته، حالا که فوت کرده، یکی از بچه هاش بین لوازم قدیمی پدر این وقف نامه رو پیدا می کنه. آدم خداترسی هم بوده، اومده به سازمان ارائه کرده. خلاصه خود دانید جناب مهندس این مسئله بین سازمان ما و شرکت شما باید حل بشه.»

- حالا اون زمین وقف بر چی بوده؟

- ایتمام

- او! خدا شاهده جناب رضایی من شخصاً از اینکه به چیزی که مربوط به یتیمه نزدیک بشم بدنم میلرزه! پدر خدا بیامرزم همیشه می گفت، حق یتیم آتیش میشه تا هفت نسل

رو میسوزونه. باشه چشم من توی هیئت مدیره شرکت این مسئله رو مطرح می کنم. هیئت امناء شرکت هم باید در جریان قرار بگیره. نهایتاً فکر می کنم تا یک هفته دیگه جواب سازمان شما رو بدیم.

مهندس از پشت میز بلند شد و دستش را جلو آورد. آقای رضایی لبخند زد و دست مهندس را فشرد. گفت: «ما منتظر جواب شرکت عمران هستیم انشا...».

- الو، الو، جناب رضایی؟ مثل اینکه درست آنتن نمیده. عرض کردم، ما مسئله رو طی یک جلسه با هیئت مدیره و هیئت امناء مطرح کردیم. خلاصه خدمتون بگم نتیجه این شد که هیئت مدیره تصمیم گرفته از هر کدوم از بلوک های خودش در اون محدوده وقفی، یک واحد رو به ایتمی که توسط سازمان بهزیستی با کمیته امداد معرفی میشن به صورت رایگان واگذار کنه. تعداد واحدها فعلاً معلوم نیست تا وقتی که محدوده وقفی دقیقاً مشخص بشه. انشا... نیت واقف هم، ما که نمیدونیم کی بوده، ولی برآورده بشه.

آقای رضایی روی کاغذ روی میزش یک تیک بزرگ کشید و با خنده گفت: «دست شما درد نکنه جناب مهندس، برای امور مربوطه می رسم خدمتون.»

- بدو، بدو مامان!

پسرک چادر مادرش را کشید. زن لبخند زد. گفت: «صبر کن آبجی برسه. ببین از بس دویدی اون عقب افتاد.»

پسرک ایستاد. انگشت کوچکش را به طرف ساختمان بلند دراز کرد، پرسید: «مامان کدومه؟ کدومه؟ خونمون کدومه؟» مادر خم شد و خال درشت زیر چشم پسرک را بوسید.

حدیثه آقارضایی / اراک / نفر دوم

پالتوی بلند و قهوه ایم را پوشیدم و گره روسری ام را محکم کردم. راه افتادم طرف تنها بنگاهی که توی محل پر دار و درخت ما بود. بنگاه خوشنام معاملات ملکی اسدی. وقتی جلوی بنگاه رسیدم، دیدم دارد کرکره را پایین می کشد. صدایش کردم. فوری سرش را بلند کرد.

- سلام. اینجا چه کار می کنی؟ نگفته بودی میای؟

داشتم می رفتم چند تا تخم مرغ بخرم، گفتم یه سری هم به تو بزنم. زود تعطیل کردید!

با دست اشاره ای به سوپرمارکت پایین خیابان کرد. بدون اینکه چیزی بگویم پشت سرش راه افتادم

- به مشتری خوب برا باغ سرهنگ اومده. اسدی رفت نشونش بده.

- چطور؟ سرهنگ زنده شده یا سر و کله ورته اش پیدا شده؟

- نمیدونم... دیروز یکی اومد در بنگاه که سراغ زمین یا باغ رو می گرفت. اونم باغ سرهنگو پیشنهاد کرد.

احساس کردم مثل همیشه نیست. انگار یک جورهایی توی خودش بود. یا حس دوگانه ای داشت. به سوپرمارکت که رسیدیم یک شانه تخم مرغ برداشت و گذاشت روی دستم. یک اسکناس آبی هم روی کفه ترازو. از سوپرمارکت بیرون آمدیم. از جلوی بنگاه که گذشتیم، پرسیدم: «مثل همیشه نیستی! چیزی شده؟» بدون اینکه نگاهم کند، جواب داد: «نه... چیز خاصی نیست.»

تا جلوی در خانه مان ساکت بود. در را که باز کردم، گفتم: «بیا بالا یه چیزی بخور بعد برو.»

- ممنون، باید برم

گفتم: «عصر چی؟»

- اگه معامله سر بگیره که نه. اما شد بیام، خبرت می کنم.

خداحافظی کرد و رفت.

رفتم بالا. چند تا از تخم مرغ ها را توی تابه شکستم. زرده ها را با سفیده قاطی کردم. ته چشمه‌هایش یک جور نگرانی بود. انگار می خواست توی خودش فرو برود و قایم شود. تابه را گذاشتم وسط میز و نان را فرو بردم. وقتی لقمه آخر را توی دهانم گذاشتم، تابه را توی سینک رها کردم. روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم و خط های سفید و بنفش را تا روی سرم بالا بردم.

خورشید از خط افق پایین تر رفته و نور سرخ رنگی از ابرها بیرون زده. کنار پنجره ایستاده ام و کوچه را نگاه می کنم. صدای زنگ تلفن همراهم بلند می شود.

- دارم می آم... چیزی لازم نداری؟

- نه... کجایی؟

- همین نزدیکی ها.

موجی از نگرانی توی صدایش بود که فکرم را مشغول می کرد. رفتم جلوی آینه و رژ صورتی را روی لبم کشیدم. موهایم را برس کشیدم و بعد پشت سرم بستم. چند بار زنگ را فشار داد. در را باز کردم. پاکت به دست از در وارد شد. داد دستم و گذاشتمش روی میز. نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «تنهایی؟»

- آره...

ملحفه روی کاناپه را جا به جا کرد و نشست. دو تا لیوان چای ریختم و گذاشتم وسط میز. - میخوام یه چیزی بهت بگم... البته امیدوارم تعجب نکنی!

فکر کردم حتما اتفاق مهمی باید افتاده باشد. مثل اینکه مادرش دوباره حرفی زده باشد یا... دلم نمی خواست این فکرها را توی ذهنم راه بدهم. لیوان را برداشت و قند را گوشه لپش گذاشت.

- خوب چه چیزی؟ بگو سعی می کنم تعجب نکنم.

- نه... باید قول بدی.

ترس برم داشت که این چه مطلبی هست که این همه قول و قرار می خواهد؟

- باشه... قول میدم زودتر حرفت رو بزن.

سرش را بلند کرد و گفت: قراره به زودی پولدار بشیم.»

فکر کردم دارد شوخی می کند یا می خواهد حرف دیگری بزند و مقدمه چینی می کند؛ اما خوب که فکر کردم به نظرم آمد که هیچ کدام اینها نیست. هاج و واج مانده بودم که چه بگویم. پرسیدم: «چه جوری؟»

- به معامله نون و آب داره؛ البته آگه بی سر و صدا انجام بشه!

- میشه واضح تر بگی؟

- قضیه مشتری باغ سرهنگ رو که گفتم بهت. اسدی تصمیمش رو گرفته

- مگه چقدر داره که قراره باهانش پول دار بشیم؟

سرهنگ که مرده؛ ورش هم خارجن؛ باغم که بلا استفاده یه گوشه افتاده؛ اوقافم دست گذاشته روش؛ امروز فرداست که بره تو لیستشون...
باید زودتر دست به کار بشیم.

خشکم زده بود. اصلاً نمی توانستم فکرش را هم بکنم که اسدی بخواهد این کار را بکند و بدتر حامد هم همدستش شود

ص: 15

- اسدی برافردا صبح قراراش رو گذاشته. نمیدونم باید چه کار کنم. البته پول خوبی توشه. کار ما رو را میندازه. اونوقت میتونیم راحت بریم سر خونه زندگیمون. اما وقتی فکر آخر کارو میکنم، یه کم دلواپس میشم.

- مگه قراره آخرش چی بشه؟

سکوت توی فضای نشیمن می پیچد. لیوان را توی دست هایش جابه جا می کند. چشمهایش به جای لیوان روی شیشه میز خیره مانده. حبه قند دیگری توی دهانش می گذارد و لیوان را تا آخر بالا می کشد.

- نظرت چیه حالا؟

اولش فکر کردم بد هم نیست؛ اما جدی تر که نگاه کردم... نمیدانم که چطور راضی به این کار شده؟ و اینکه به چه دلیل به اسدی و این کارش اعتماد کرده؟ وسط همین فکرها بلند شد. بدون اینکه کلمه دیگری بگوید، در را پشت سرش بست. نگاهم روی پاکت میوه ها خشک شده بود.

از نگاهبان توی اتاق پرسیدم: «اتاق رئیس کجاست؟» اشاره ای به ساختمان پشت سرش کرد و گفت: «چه کار دارید؟»

جواب دادم: «با خودشون کار دارم؛ مطلب مهمیه که باید به خودشون بگم.»

چند لحظه صبر کنید!

چرخه با صندلیش زد و سمت تلفن رفت. بعد از آنکه گوشی را گذاشت، گفت: «آقای رئیس جلسه دارن. اگه میتونید صبر کنید تا جلسشون تموم بشه.»

روی صندلی چرم و بلند کنار میز نشستم. تصویر حامد، بنگاه، اسدی، باغ سرهنگ و... از جلوی بنگاه اسدی رژه می رفت و از نظرم میگذشت. فکر کردم بهتر نیست بروم دنبال حامد و بگویم که منصرف شود؟ شراکتش را به هم بزند و برود سراغ کسب و کار دیگری؟ چه کاری؟ آن هم بعد از آن همه دوندگی و روزدن به این و آن... گفت که بعد از فوت پدرش چند سال شاگردی اسی را کرده، آن هم با حقوق ناچیز. حتی وقتی سرباز بوده هم عصرها می رفته بنگاه و خانه و زمین نشان مشتری ها میداده. کاش هیچ وقت به من نگفته بود... کیفم را توی دستم میگیرم و به سمت در خروجی می روم.

- جلسشون تموم شد.

انگار نیرویی قوی می کشاندم طرف ساختمان بالای در اتاق ها را یکی یکی نگاه می کنم تا به اتاق رئیس می رسم. چند ضربه به در می زدم و وارد میشوم. به مردی که پشت میز رو به رو نشسته، سلام می کنم.

- با آقای رئیس کار دارم.

بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، می گوید: «وقت قبلی دارید؟» می گویم: نه، اما مطلب مهمی هست که باید...»

-نمیشه.. باید...

از اتاق بیرون می آیم و با سرعت از جلوی نگهبانی رد میشوم. با یک در بست خودم را به خانه می رسانم. شماره حامد را می گیرم. می گوید از مشتری خبری نشده. دلم میخواهد بگویم که کجا رفته بودم و می خواستم چه کار کنم. ای کاش هرگز پیدایش نشود. خدا خدا می کنم که یک طوری بشود که پشیمان شود یا دعوایشان شود، برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. هوا کاملاً تاریک شده. از حامد خبری نیست. شاید یادش رفته که می خواسته شام بیاید اینجا. بین همه این فکرها حامد با یک جعبه شیرینی توی مانتور پیدا می شود. در را باز می کنم. صدای بالا آمدنش توی راه پله ها می پیچد. از در که وارد می شود، جعبه را می گذارد روی میز و کتش را روی دسته مبل آویزان می کند. کنجکاو که بدانم چه شده. نخ جعبه را باز می کند و جعبه را طرفم می گیرد. با خوشحالی می گوید: «مشتری نیامد.» با تعجب می پرسم: «چطور؟»

- تحقیق کرده و فهمیده که باغ وقفیه و ورثه سرهنگ به اوقاف خبر دادن و اینکه قابل معامله نیست و ...

نفس راحتی می کشم و یک شیرینی برمیدارم و می گذارم توی دهانم. تلفنش زنگ می خورد. می رود توی بالکن برمی گردد و کتش را از روی دسته صندلی برمی دارد. می پرسم: «کی بود؟ چیکار داشت؟»

- اسدی بود، برای باغ مشتری آمده. باید برم.

تا جلوی در بدرقه اش می کنم.

بی بی خانم خسته بود. نشسته بود روی ایوان. همه اش به آسمان نگاه می کرد. روسری گلدارش را باز کرده بود تا باد بیفتد لای موهای حنا کرده اش. من مثل همیشه توی باغچه بودم. دستم را گرفته بودم به تنه درخت گردو و تند تند می چرخیدم.

دنبال کرم های خاکی و کفشدوزک های لای ریحان ها و عنعنای ها و علف ها می گشتم. خانه بی بی خانم یک باغ حسایی بود. این طرف که می ایستادی آن طرفش را نمیدیدی. اگر از صبح تا شب توی آن بازی می کردم و سوراخ و سنبه هایش را می گشتم خسته نمیشدم.

بی بی خانم گفت: «آهای نقل تر! خسته نشدی! کرم های باغچه که خسته شدند! بیا روی زانوی بی بی خانم بنشین!» از باغچه آمدم بیرون. روی زانویش نشستم. به آسمان نگاه کردم به ابرهایی که تندتند می آمدند و می رفتند. بی بی خانم دست روی سرم کشید و گفت: «نقل تر! حاج بابایت که زنده بود این باغچه پر از گل بود. می افتاد به جان خاک باغچه! بیل میزد و بیل میزد. خاک را زیر و رو می کرد تا نفس بکشد. بعد تخم سبزی و گل می ریخت توی آن. بهار و تابستان باغچه دیدنی میشد. بابا و عموها و عمه ات بازی می کردند و می خندیدند. همین حوض سنگی که می بینی پر بود از ماهی های قرمز درشت. یادم هست یک روز چله تابستان بابایت که قدش یک هوا بلندتر از لبه حوض بود، افتاد توی حوض. داشت خفه می شد. حاج بابایت وقتی از لباسش گرفت و او را آورد بالا، شده بود موش آب کشیده. تا چند روز تب کرد و لرزید.»

نگاه کردم به حوض. خالی بود. نه آب داشت و نه ماهی درشت قرمز، نه صدای خنده بچه ای می آمد و نه بوی عطر گلی. خانه خالی بود. خالی. بی بی خانم دوباره به آسمان نگاه کرد و گفت: «عمر من هم دارد مثل این ابرها می گذرد. همین روزهاست که در خانه را بزند و بگوید: دیر شد! باید بروی.» پرسیدم: «چه کسی در خانه را بزند؟ می خواهید بروید مسافرت؟» بی بی خانم به در نگاه کرد و گفت: «بله! به یک مسافرت دور!»

سرم را گذاشتم روی شانۀ اش و پرسیدم: «زود برمیگردد؟ برایم از آنجا چه می آوری؟ من از آن عروسک های موطلایی می خواهم از همان هایی که از مگه برایم آورده بودی.» بی بی خانم خندید و گفت: «توی این مسافرت مغازه نیست.» رفتم توی فکر. همه مسافرت ها مغازه

داشت. کلوچه، نبات، عروسک، توپ... چرا مسافرت بی بی خانم مغازه نداشت؟

جواب سوالم را نگرفته از روی پای بی بی خانم بلند شدم. رفتم توی اتاقها. عاشق پستوهای بی بی خانم بودم. همانها که پر از کوزه های سفالی شیره انگور و عناب بود. بعضی وقتها میرفتم سراغ بقچه های گل گلی توی صندوق هایش. لباس های بچه گانه آنها را در می آوردم. لباسهای قدیمی که مال بچگی بابا و عمه و عموها بود. بلوزهای بافتنی و پشمی پسرانه دامنهای چین دار دخترانه، شلوارهای راه راه دست دوز... بعضی وقتها لباس های دخترانه را می پوشیدم و می رفتم پیش بی بی خانم. بی بی خانم می خندید و می گفت: «الله اکبر! شده ای سیب دو نیم عمه منصوره ات!» بعد از من می خواست برایش راه بروم و چرخ بزنم. بعد من را محکم می بوسید. شاید عمه منصوره را می بوسید.

آن روز هم دامن عمه منصوره را پوشیدم. باز بی بی خانم حسابی نگاهم کرد. رفتم جلوی آن قاب عکس قدیمی ایستادم. همان قاب چوبی که یک عکس سیاه و سفید توی شبود. بی بی خانم توی آن عکس یک خانم جوان بود که نشسته بود روی سبزه ها و چهار تا بچه دور و برش بودند. بابا توی بغلش بود. عمه منصوره نشسته بود روی پایش. مثل من موهایش را چتری ریخته بود روی پیشانی اش. خندیده بود و لپهایش چال شده بودند. مثل لپهای من وقتی که می خندم. عموها کچل کرده بودند و پشت سر بی بی خانم ایستاده بودند. روی صورت بی بی خانم اصلاً چین و چروک نبود. صورتش صاف بود.

هر وقت به عکس نگاه می کردم، می رفتم توی یک داستان دوره یک داستان واقعی. خیلی دلم می خواست عمه و عموها را ببینم. مثل بی بی خانم دل من هم برای آنها تنگ شده بود. بی بی خانم آمد کنارم ایستاد. قاب عکس را از روی دیوار برداشت. جای آن یک لکه زرد روی دیوار افتاده بود.

بی بی خانم دستش را روی عکس کشید. عکس را بوسید. گفت: «کاش حاج بابا هم توی عکس بود. آن وقت همه مان دور هم بودیم.» پرسیدم: «بی بی خانم شما از کی توی این خانه بودید؟»

- از همان اول: از همان اول که خدا عمو ناصرت را به ما داد. حاج بابایت با چند نفر کارگر آجرها را روی هم می چیدند و دیوارهای خانه را می بردند بالا. خانه را آن خدا پیامرز ساخت. من می آمدم پیشش. آب و غذا برایش می آوردم. خدا رحمتش کند.

از کنار عکس رد شدم. توی اتاق های تو در تو دویدم و شعر خواندم. صدایم لوله میشد و می رفت بالا. میخورد به سقف و برمیگشت. بی بی خانم ساکت بود. داشت صدایم را میشنید. خنده ها و بازی های من را دوست داشت. خودش به بابا گفته بود: «این نقل تر را تندتند پیشم بیاور، خانه ام را روشن می کند، یاد روزهایی می افتم که همه تان بودید.»

بی بی خانم آمد توی خانه. سفره اش را پهن کرد و غذا را گذاشت توی آن. یک پیاله ماست

و ظرف سبزی گذاشت توی آن. دو ظرف کوکو سبزی هم آورد. با هم نشستیم سر سفره. کوکوسبزی های بی بی خانم خیلی خوشمزه میشد. از کوکوهای مامان خوشمزه تر. اما من به مامان نمی گفتم. بی بی خانم گفت: قربان دختر خودم بشوم، غذایت را بخور تا زودتر بزرگ بشوی.» همان طور که لقمه را توی دهانم می گذاشتم، گفتم: «من اگر بزرگ بشوم هم می آیم خانه تان. زود زود می آیم.» بی بی خانم خندید و گفت: «قول می دهی؟ یک وقت تو مثل عمه و عموهایت بی وفا نشوی و دیگر پیشم نیایی!»

عمه و عموها خیلی خانه بی بی خانم نمی آمدند. بی بی خانم می گفت: «گرفتار دنیا شده اند.» گفتم: «نه! من اگر بزرگ شوم گرفتار دنیا نمیشوم زود زود می آیم خانه تان.»

به بابا گفتم: «پس کی می رویم. من دلم می خواهد زودتر خانه بی بی خانم را ببینم.» بابا به گلهای فرش نگاه کرد و گفت: «می رویم. حالا که دیگر بی بی خانم نیست برای چه می خواهی بروی آنجا؟»

- به بی بی خانم قول داده ام. آن روز آخری که خانه اش بودم بهش قول دادم زود زود بروم خانه اش. بی بی خانم گفت حتی اگر بزرگ شدم بروم خانه اش.

بابا سرش را آورد بالا و گفت: «باشد برو حاضر شو!»

بابا کلید را توی قفل در چرخاند. منتظر بودم تا در زودتر باز شود. در باز شد و من دویدم توی حیاط. خیلی وقت نبود که بی بی خانم رفته بود. شاید یک یا دو ماه، اما باغچه خیلی عوض شده بود. ریحان ها و نعنای ها خشک شده بودند. علف های عجیب و غریبی توی باغچه رشد کرده بودند. درخت گردو هنوز سبز بود. روی شاخه هایش یک لانه پرنده بود. رفتم توی باغچه. باغچه خشک بود. با چوبی سعی کردم خاکها را کنار بزنم. کرم های خاکی نبودند. از باغچه بی بی خانم رفته بودند. زمین سفت شده بود.

بابا نشسته بود لب حوض. عینکش را در آورده بود و با پشت دست چشمهائیش را می مالید. از باغچه آمدم بیرون. بی بی خانم نبود که بگوید: «نقل ترا! بیا روی زانویم بنشین!» هیچ جا نبود. نه لب حوض نه روی ایوان، نه توی آشپزخانه و نه توی انباری. بوی اسپند و گل گاوزبانش می آمد. بوی عطر گل محمدی پیراهنش می آمد؛ اما خودش نبود. دروغ نگفته بود. رفته بود به مسافرتی که مغازه نداشت.

رفتم توی انباری. سراغ صندوق بی بی خانم. بقچه لباسهای قدیمی را باز کردم. دامن آبی چین دار عمه منصوره را پوشیدم. چرخ زدم. چین ها باز شدند، مثل یک چتر آبی. رفتم روی ایوان. اگر بی بی خانم بود میگفت شده ام سیب دو نیم عمه منصوره. داد زدم: «بابا من را ببین!» بابا که سرش را آورد بالا دوباره چرخ زدم. بابا عینکش را روی چشمش گذاشت و از

لب حوض بلند شد. آمد روی ایران و پرسید: «این را از کجا آوردی؟»

- از صندوق بی بی خانم! بی بی خانم میگفت مال عمه منصوره است.

بابا به چشم هایم نگاه کرد. همان طوری که بی بی خانم نگاه می کرد. پرسیدم: «بابا عمه منصوره چرا خانه بی بی خانم نمی آمد؟»

- راهش دور بود.

- مگر نمیدانست بی بی خانم دلش برای او تنگ می شود؟

نمیدانم، حتما نمی دانست.

- بابا چرا عمه منصوره بچه ندارد؟

- چون خدا به او بچه نداده.

- چرا شوهر عمه منصوره او را کتک می زند؟

بابا تند نگاهم کرد و پرسید: «کی این را گفته؟»

لبم را برچیدم. نباید این حرف را می زدم. گفتم: «بی بی خانم میگفت.»

- دیگر چه می گفت؟

- هیچی! دیگر هیچی نمی گفت. می گفت شوهرش بچه دوست دارد.

بابا رفت توی انباری. من هم دنبالش رفتم. بابا بقیچه لباس های قدیمی را از توی صندوق در آورد و گذاشت روی زمین. بلوز پشمی قهوه ای رنگی را در آورد. آن را گرفت جلوی صورتش. بلوز پسرانه بود. شاید مال خودش بود. اما دیگر اندازه اش نبود. بابا بلوز را گذاشت روی زمین و پیراهن گلداز زنانه ای را برداشت آن را آورد بالا. گرفت جلوی صورتش. بعد شانه هایش لرزیدند. و صدای گریه اش بلند شد. مثل بچه ها.

از انباری آمدم بیرون. رفتم توی ایوان. دلم برای بی بی خانم خیلی تنگ شده بود. نشستم. سرم را گرفتم لای زانوهایم و گریه کردم. دوست داشتم بی بی خانم بگوید: «نقل تر! قربانت بروم بیا توی بغلم، نبینم گریه کنی!»

بابا از انباری آمد بیرون. بقیچه لباسهای قدیمی را گذاشته بود زیر بغلش. گفت: «عسل! برویم دیگر دیر شد.» بلند شدم و با ناراحتی گفتم: «نمی شود نرویم! نمی شود همین جا توی خانه بی بی خانم بمانیم؟ اینجا خیلی بزرگ است، حیاط هم دارد!»

- نه! نمی شود! از فردا صاحب های جدید این خانه می آیند!

قلبم تند تند زد. بلند گفتم: «چی؟ صاحب های جدید این خانه؟ این خانه که مال بی بی خانم است!»

- مال بی بی خانم بود! حالا دیگر نیست. بی بی خانم گفته آن را بدهند به بچه های یک خیریه.

- بچه های خیریه دیگر کی هستند؟ یعنی این خانه می شود مال آنها؟

ص: 21

- بچه های خیریه هیچ کس را ندارند، هر سال صاحب خانه ها بیرونشان می کنند، بی بی خانم وصیت کرده خانه اش باشد مال آنها.

هق هق گریه کردم و گفتم: «پس من چی؟ من دیگر نمی توانم بیایم اینجا؟»

- ما هم می آییم و به خانه بی بی خانم سر می زنیم. بی بی خانم خودش این طور خواسته، ما باید به حرف او گوش کنیم تا از ما راضی باشد.

توی دلم گفتم: «بی بی خانم! چرا خانه ات را دادی به بچه ها خیریه؟ مگر من را دوست نداشتی؟ مگر من نقل تر تو نبودم؟» دلم می خواست با بی بی خانم قهر کنم. قهر قهر تا روز قیامت! اما دلم نیامد. بی بی خانم با آن چشم های مهربان و موهای حنایی اش آمد جلوی چشمم. خندید و رفت.

پروانه بیلچه را از توی خاک بیرون آورد. تکه ای خاک روی بیلچه آمد بالا. داد زد: «عسل! اینجا را نگاه کن!» سرم را آوردم جلو و با صدای بلند گفتم: «هورا! هورا! کرم های خاکی برگشتند!» مریم و ستاره و زهرا که لب حوض نشسته بودند آمدند پیش ما. گفتم: «بی بی خانم که از خانه اش رفت کرم های خاکی هم رفتند.» پروانه پرسید: «عسل! بی بی خانم خیلی مهربان بود؟» هزار بار این سؤال را پرسیده بود. انگار می خواست من بیشتر از بی بی خانم حرف بزنم. من هر بار جواب میدادم: «بله! بی بی خانم خیلی مهربان بود.»

بابا علی شلنگ آب را گذاشت کنار باغچه و گفت: «باغچه رسیدگی می خواهد، مثل بچه آدم است. آب می خواهد، غذا می خواهد، غذا می خواهد، ناز و نوازش می خواهد.» بابا علی با بچه های خیریه آمده بود. برایشان خرید می کرد و باغچه را مرتب میکرد. یاد بی بی خانم افتادم. می آمد لب باغچه و دست می کشید روی سر ریحان ها و نعنای ها. پروانه گفت: «عسل! برویم سرسره بازی!» پشت سرش از باغچه بیرون رفتم. پروانه ایستاد تا من اول از پله های

سرسره بالا بروم. من نشستیم. او هم نشست پشت سرم و بلوزم را محکم گرفت. با هم سر خوردیم و آمدیم پایین.

دوباره دویدیم و از پله ها رفتیم بالا. صدای در بلند شد. بابا علی در را باز کرد. بابا بود. یک خانم هم پشت سرش آمد توی حیاط. عمه منصوره بود. سر خوردم و آمدم پایین. دویدم طرفش و خودم را انداختم توی بغلش. عمه منصوره عینک آفتابی اش را برداشت و صورتم را بوسید. گفت: «نقل تر! تو که هنوز می آیی خانه بی بی خانم!» خندید. روی لپ هایش دو تا چاله افتاد. گفتم: «عمه منصوره ببینید چقدر دوست پیدا کردم.» پروانه آمد جلو. دستهایش را به پشت سرش گره زده بود. سرش را انداخته بود پایین.

عمه منصوره دست پروانه را گرفت. او را بغل کرد و گفت: «به به! چه دختر خوبی! چقدر قشنگ است! مثل پروانه.» پروانه خندید. عمه منصوره دستش را روی سر او کشید و بوسش کرد. پروانه خیلی دوست داشت کسی او را ناز کند و ببوسد. گفتم: «عمه منصوره می شود از این به بعد زود زود بیایید این جا؟»

عمه منصوره به بچه هایی که توی حیاط بودند، نگاه کرد و گفت: «چرا نمی شود؟ من از این جا خیلی خاطره دارم.» عمه منصوره دست پروانه را گرفته بود و ول نمی کرد. او را با خودش این طرف و آن طرف می برد. پروانه برگشت و به من نگاه کرد. داشت می خندید. چشمهای سیاهش هم می خندیدند. بابا دستهایش را روی هم گذاشت و گفت: «عسل خانم! تمام نشد؟ می خواهی لحاف و تشک را هم بیاوری اینجا؟»

غش غش خندیدم. خنده ام که تمام شد، گفتم: «خانه بی بی خانم خودم است. می خواهم با بچه ها بازی کنم.» بابا دور تا دور خانه را نگاه کرد. آهسته آهسته رفت جلو. نشست روی لبه حوض و دستش را توی آب حوض چرخاند.

اعظم حسینی - شیراز

نشسته ای که بنویسی - اگر پدرت بگذارد - که هی صدا می زند: «اسماعیل، اسماعیل، گاو هلاک شد از گشنگی». هنوز سطر اول را ننوشته، این پنجمین باری است که بلندت کرده اند؛ از آوردن آب از رودخانه گرفته تا پس بردن گاری همسایه. همان جا شنیدی که روحانی روستا وقتی که می رفته کمی دلخور بوده از دست اهالی، که نیم روزی را نشسته توی میدان ده تا یعقوب از روستای بغلی بیاید و او را ببرد خانه.

سالهای قبل دهه محرم که روحانی می آمد، میهمان خانه عمواکبر بود. حالا چند سالی است که همسرش بیمار است و هر بار که روحانی می آید کمی طول می کشد تا جایگاهی پیدا کند.

همان طور که به علف جویدن گاو نگاه می کنی، یک بار دیگر به شیوه نوشتن داستان فکر می کنی. هنوز نتوانسته ای به خوبی مضمون پردازی کنی. از عناصر داستان، تنها چیزی که برایت شفاف است، قهرمان داستان است، نه قهرمانی که کار خارق العاده ای بکند، نه... فقط در زندگیش یک تصمیم قشنگ گرفته بود که دیگران نگرفته بودند و شاید فکر نکرده بودند که بعضی راه ها میانبر است برای رفتن.

رسیده ای به آنجا که حاج رحمان، اسمش در آمد برای مگه. مگه... چقدر آرزویش را داری. اگر داستان مقام بیاورد....، پلک بر هم می گذاری...

همه فامیل جمع شده اند. مشهدی حسین چاووش خوان، جلو افتاده و با صدایی سوزناک، می خواند. مردم همه اشک می ریزند؛ همه التماس دعا دارند. عموکبر می خواهد برای همسر بیمارش دعا کنی؛ عمه زینت با اشک تو را می بوسد و بغض آلود می گوید: «فقط برایم دعا کن.» بچه دار نمی شود، وضع مالیش هم خوب نیست؛ یکی روسری دختر علیش را میدهد تا متبرک کنی رو برایش بیاوری و دیگری... در این میان فقط آقای معلم حرفش متفاوت است: «پسرجان! کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود...».

سر کلاس هم گاهی این شعر را می خواند. از حرفش خیلی خوشش نمی آید، هر چند خیلی هم منظورش را نمی فهمی. به نظرت می رسد همین مردمی که پشت سرت اشک می ریزند و حسرت تو را می خورند، بهتر از این معلم ارزش خانه خدا را می دانند...

همه کنار جاده ایستاده اند، بالاخره مینی بوس شهر، نفس زنان، از پشت آخرین سر بالایی پیدا می شود. یک پایت را بالا می گذاری که ناگهان صدای پدر تو را از جا می کند: «فردا کریم میخواد پشت بوم خوش رو کاه گل کنه، دس تنهاس؛ گفتم تو هم میری کمکش...»
لبخندی می زنی و با خود می گویی: «دم رفتن هم منو ول نمی کنن.»

به اسم حاج رحمان، روی برگه خیره میشوی. تمرکزت را به هم می زنی؛ اگر گذاشتند زندگی حاج رحمان را به شکل یک داستان بنویسی. خدا را چه دیدی؟ شاید هم تو برنده شدی. از هفته پیش که فراخوان این مسابقه را روی تابلوی اعلانات مدرسه دیدی، هیچ کدام از بچه ها به اندازه تو این موضوع را جدی نگرفتند.

کریم در حال مخلوط کردن کاه و گل به کربلایی عبدالله می گوید: «باس به فکر اساسی کرد؛ چند ساله که هر روحانی می یاد طول میکشه تا جا و مکانش معلوم بشه.»

- بدبختی اینه که مردم عیالوارن؛ هر کسی دو تا اتاقم داره کم خودش وزن و بچه شه.

- خدا خیر اکبر بده. قبلاً آبروی ده رو می خرید. من یکی که وقتی دیدم دیدم روحانی تو میدون ده وایساده یکی بیاد بردش خونه، خیلی خجالت کشیدم. دوباره برا ماه رمضان اوضاع همینه.

کربلایی عبدالله، ماله (1) را برمی دارد و همان طور که از نردبان بالا می رود می گوید: «خدا بزرگه. حالا که هنوز چن ماه مونده تا ماه رمضان. شایدم تا اون موقع خدا یه پولی رسوند اتاقتک پشت خونم رو تعمیر کردم یه مشت وسایل گذاشتم توش. به فکر افتاده ام وقفش کنم برای روحانی روستا؛ اسماعیل، عمو اون تشت کاهگل رو بده دستم.»

آن قدر خسته ای که نمی توانی قلم به دست بگیری و بنویسی. «امشب وولش کن، هنوز چن

ص: 25

می خواهی بخوابی، اما خیال حاج رحمان رهایت نمی کند. شاید او هم نگران است که داستانش را چگونه مینویسی. مثل تو که نگرانی چگونه بنویسی که حتما برنده شوی.

دوباره به تابلوی اعلانات خیره میشوی. «مسابقه داستان نویسی با محوریت موضوع وقف؛ نفر اول، کمک هزینه عمره مفرده...».

سر کلاس همه اش به این فکر میکنی که از مگه برای دوستانت چه سوغاتی بیاوری. دزدیده به صورت هایشان نگاه می کنی و به این فکر میکنی که هر کدام چقدر می ارزند و چقدر باید برایشان هزینه کنی؟

«از همه بهتر، مجیده؛ باس برایش یه پیرن خوب بیاورم. برا یوسف چیزی نمی آرم. بذار بفهمه که سر نوبت آب، ازش رنجیدم، تقصیر او بود. او اول شروع کرد... اصلاً ولش کن، من میرم مگه که پاک برگردم. میگن وقتی برمی گردی انگار تازه متولد شدی؛ می بخشمش... برا اونم یه چیزی می آرم... اصلاً کو پول برا خرید سوغات؟ خدا کنه که امسال محصول خوب بشه، بابا بتونه بهم پول بده...».

این بار هم صدای معلم تو را از رؤیایت بیرون می آورد. «اصلاً ولش کن، بعد از ظهر که گاو رو میبرم سر رودخانه آب بخوره، حسایی به سفر مکم فکر می کنم».

به خانه که میرسی صدای پدر را میشنوی؛ انگار دارد با خودش صحبت می کند: «اگر پول می اومد دستم به قاطر میخریدم خیلی خوب بود. دیگه مجبور نبودم هر سال موقع برنج کاری برا شخم یه تیکه زمین به هر کس رو بزنم» و با آهی ادامه می دهد: «البته اگر این جور که اوضاع پیش میره مجبور نشم گاو رو هم بفروشم».

غصه ات می گیرد. کفشت را که تا نیمه در آورده ای دوباره می پوشی. میدوی تا سر مزرعه. گاو را می بینی که بی خبر از همه جا در حال چریدن است. با دیدن تو صدایش بلند می شود. دستی به پشتش می کشی؛ به نوازش دستهایت عادت دارد؛ انگار با احساس بهتری به علف خوردن مشغول می شود. چه اصراری داری به مگه رفتن؟ تو هم مثل تمام مردم این ده که آرزوی رفتن دارند. مثل مشهدی جعفر که تا لحظه مرگ آرزوی رفتن داشت. «اصلاً ولش کن... پولشو میدم بابام تا یه خیش (1) و قاطر بخره. بقیش هم برا خرجی خونه. پنج تا بچه کم نیس. تازه شاد ثوابش از مگه رفتن هم بیشتر باشد... ولی حیف... پوشیدن احرام و طواف دور خانه خدا... چه احساس قشنگیه!»

به خانه که می رسی انگار که بار بزرگی از دوش پدرت برداشته ای، انتظار داری بیشتر به تو توجه کند. احساس می کنی باید با افتخار به تو نگاه کند، باید شاید باشد؛ باید... ولی او که

هنوز چیزی نمی داند؛ غافلگیر شود، بهتر است.

حالا که مرد شده ای و می خواهی قسمتی از بار زندگی را بر دوش بکشی، پس سعی کن داستانت را بهتر بنویسی. زود دست به کار شو. نگذار برای روز آخر که شاید مشکلی پیش بیاید و نتوانی ارسالش کنی. برمی گردی سر داستان حاج رحمان. تو در فکر پردازش داستانت هستی و حاج رحمان در فکر برداشت محصول. تا برود و برگردد زمان برداشت گذشته است. هر چند همه چیز را به دو پسرش سپرده، ولی باز دلش آرام نیست؛ فردا باید راهی شود. اتاق، مرتب پر و خالی می شود از اهالی حسن آباد و روستاهای دیگر. تند تند، قلیان و سینی چای ات که دست به دست می شود. آخر شب ستاره از راه می رسد. شرمنده است که حال شوهرش بدتر شده و زودتر نتوانسته بیاید و کمک کند.

تعارفهای او کسی را شرمنده نمی کند. همه می دانند وظیفه اش است. سالهاست هر عروسی و عزایی در روستا برپا می شود او پایه ثابت کار است. موقع برداشت محصول، گونی اش را برمی دارد و به خانه ها سر می زند. بعضی ها اصلاً چیزی به او نمی دهند، بعضی ها هم با اخم می دهند. حاج رحمان هر سال کمی بیشتر از بقیه به او گندم و برنج می دهد. همیشه می گوید: «ثواب داره، صدقه سر بچه هام». حقیقتاً هیچ کس از دیدنش خوشحال نمی شود، به جز حاج رحمان.

درست بنویس اسماعیل! حاج رحمان یک قصه نیست. یک واقعیت است. بگذار همان گونه که بوده توصیف شود. و گرنه بعد که برگردی و داستانت را بخوانی، او را نمی شناسی. گمان می کنی که با همه فرق دارد. غلط گیری را برای همین موقعها گذاشته اند.

هیچ کس از دیدنش خوشحال نمی شود، حتی حاج رحمان که وضع مالیش از دیگران بهتر است. بنده خدا خودش هم میداند؛ ولی چه کند با به سه دختر قد و نیم قد و شوهری که همیشه بیمار است؛ نیامده، آستین بالا می زند و مشغول شستن ظرف های شام می شود و تندتند به جان حاج رحمان دعا می کند: «مگه حقشه، خدا اونو نطلبه، من گنهکار رو سیاه رو بطلبه، دستش به خیره، ایشالا خیر ببینه».

آنقدر برای کسی اهمیت ندارد که حرف هایش را تأیید کنند. حتی برای سکینه و حلیمه - دخترهای حاج رحمان - که آن طرف تر قلیان می کشند و آرام حرف می زنند.

همه حاجی ها ایستاده اند و به خانه شیطان سنگ می اندازند. حاج رحمان دستش خالی است. هر چه می گردد سنگ پیدا نمی کند. مضطرب به دیگران نگاه می کند. کسی او را نمی بیند. می نشیند و به زمین چنگ می زند ولی هیچ سنگی نیست؛ زمین تخته صافی است که خرده ای از آن جدا نمی شود. ازدحام جمعیت کم و کمتر می شود. همه می روند. حاجی می ماند و عملی که انجام نشده است. غروب، نزدیک است. حتی سنگ هایی که دیگران انداخته اند،

ناپدید شده است. شیطان از مخفیگاه خود بیرون آمده و با بدنی نیمه زخمی نیشخند خود را از دور به صورت حاج رحمان می پاشد. پیداست خیلی سنگ نخورده. پس این همه سنگ به کجا خورده؟» حاج رحمان، سرگردان به چپ و راست می دود. همه جا شیطان ایستاده است و سنگی نیست. در لحظه های مبهم اضطراب و توسل، زنی به او نزدیک می شود. هفت سنگ به او می دهد و می گوید: «بینداز!».

حاج رحمان، خوشحال به سنگ ها نگاه می کند. هفت گندم در دستش خودنمایی می کند. بر می گردد که به زن بگوید... زن از او دور شده است. چقدر رفتش شبیه ستاره است!

از خواب بیدار می شود و دانه های درشت عرق را از چهره اش پاک می کند؛ چقدر بی صبر است تا برگردد و قسمت پایانی داستانت را تکمیل کند.

حالا سالهاست که قسمتی از بهترین زمین هایش وقف ستاره هاست. داوری تمام شده و تو به آرزویت رسیده ای.

به خانه که میرسی کتاب را بر میداری و نگاهی به داستان چاپ شده ات می اندازی. ستاره با آرامش گندم های پاک شده را در گونی می ریزد؛ حاج رحمان با لبخندی مهربان نگاهت می کند و از تو می خواهد کنارش بنشینی، همین جا... در همین داستان.

اما تو عجله داری؛ باید به کربلایی عبدالله کمک کنی در تعمیر اتاقش. همان اتاقی که قرار است خانه روحانی شود. و نیمی از پولش را خودت داده ای. خدا را چه دیدی. شاید دیگری نیز داستان تو را نوشت و در لحظه انتخاب، خودش نیز قهرمان داستان دیگری شد. کاش دیگری که داستان تو را می نویسد یک بار در مسجد قدیمی روستایتان نماز خوانده باشد. آن وقت شاید روی همان موکت های کهنه، تصمیم فشنگی بگیرد.

صدای کوبیده شدن پشت سر هم در حیاط، مادر را کشاند از حال بیرون. داد زد: «اومدم... اومدم.. چه خبره؟»

هنوز در کامل باز نشده بود که محمد خودش را پرت کرد توی حیاط و دوید تا رسید به پله های جلوی هال. نشست. نفس نفس می زد. مادر چادر رنگی را از سر برداشت و متعجب خیره شد به او. محمد با شوق زیپ کیفش را باز کرد و محتویاتش را خالی کرد کف حیاط. چشمهای مادر چرخید روی کتابهای درسی، دفترهای جلد رنگی، یک بسته مداد و چند پاک کن و تراش و خط کش.

- اینا چیه؟ از کجا اومده؟ کی اینا رو برات خریده؟

محمد به دهان باز مانده از تعجب مادر نگاه کرد و با چشم های خندان پرسید: «مامان وقف یعنی چی؟»

من می خندم، تو تور را بالا می دهی، اتاق پر از صدای صلوات می شود. میگویی: «حاج آقا مرقوم بفرمایید!»

عمه میدود بیرون، اخم کرده. من لب میگزیم. می گویم: «تو رو خدا حسین؟» می خندی: مهرته بزار روی چهارده شاخه گلت..» حاج آقا حیران نگاهت می کند، عینک رو دماغش را می دهد بالا تر. بعد کلاهش را تکان می دهد، دماغش چین می خورد. می گوید: «پدر جان یه خورده فکر کن مشکل داره، این مهریه صرفاً یه تعارفه!» زل میزند به تو، دست می گذاری رو عقدنامه و می گویی: "هر وقت لازم شد عندالمطالبه است، حاج آقا مرقوم بفرمایید." چیزی تو دلم می ریزد. دستهایم سرد شده، می چپانمشان تو دستهایم.

دستت سرد است. خطها همین طور روی مانیتور سبز بالا و پایین می رود و بوق میزنند. هی قفسه سینه ات را بالا می دهی. هی پایین می آید. قد بلندت انگار حجم کوچکی شده پشت ریش و سبیل جو گندمیت. اکسیژن با لوله میدود تو بینی ات. پرستار تکانم می دهد. با دست بیرون را نشان میدهد.

با دستت راه را نشانم می دهی. خرگوش زخمی عموحسین را بغل کرده ای. چکمه لاستیکی قرمز را از گل بیرون می کشی. صورتم پر از گل شده. موهایم را کنار میزنی. با دستمالت صورتم را پاک می کنی. خرگوش را بغل کرده ای، زل میزنی تو چشمهام. قدت دو برابر من است. خم میشوی. اصلاً می نشینی. می گویی: «ببین پروانه جون!» دست زخمی خرگوش را نشانم می دهی.

می گویی: «نگاه کن دست خودت هم خون شده، دوست داری حالا اینطوری یکی اذیتت کنه؟» سرم را پایین می اندازم. دست خرگوش را می گذاری تو دستم. چانه ام میلرزد. چانه ام را بالا می کشی: «جواب ما چیه حاج خانم، تاکی باید پاشنه در شما رو از ریشه هی در بیاریم هی جا بندازیم؟» دستت زمخت است. نگاهم را روی دستت می بینی، دستت را پس میکشی می گویی: «مال بیل زدن زیاده!»

دستم را پس می کشم. پرستار بلندم می کند: «وقت رفتنه خانم!». تسبیحت را از روی میز برمیدارم، می فشارمش توی مشتم، پرستار هلم میدهد بیرون. تو هلم می دهی تو کلاس. پر صورتت خنده است. دست می کشی رو میز و نیمکت های نو و میگویی: «باور می کنی؟» سر تکان می دهم. می کشانیم کنار پنجره. تمام آبادی از این بلندی معلوم است. دفتر و کتابها را روی میز می چینی. جایشان را میزان می کنی. دور و نزدیک می کنی، میگویی:

«این جای زهرا است، دختر حاج رحمت، قدش کوچولویه باید جلو بشینه!» نگاهت می کنم. میخندی می گویی: قد کوچیکیههای خودته»

کدخدا سر می کشد داخل. میدود جلو، شانۀ ات را می بوسد. به در و دیوار کلاس و میز و نیمکت نوزل میزند و می گوید: «ممنون!»

تو چشمهات عکس یک مرد افتاده. به من نگاه می کنی و من دلم میسوزد برای جای خالی النگوهایم. پر چشمهات مهربانی شده است. بچه ها دسته دسته می آیند مدرسه و می روند تو جلوی بچه ها جایزه مرا می دهی. سر صف صدایم می کنی: «جایزه خانم پروانه رحمانی، شاگرد خوب اول زندگی من!» بچه ها می خندند، حتی زهرا دختر حاج رحمت با جای دو تا دندان افتاده، لبهایش شکفته، دست می زند. خجالت می کشم و چادرم را جلوتر، چهار تا النگو دستم می کنی. نگاهت می کنم. سوز نگاهت روی پشتم است. دستهایت چقدر زمخت است حسین! مال بیل زدن زیاد است، باغ آباد می کنی!

دستهای زمخت زهرا دستهایم را گرفته است. می گوید: «خودم درختهای ده رو به جای آقا معلم آب میدم با بچه ها!» سر می چسبانم به شانۀ اش. شانۀ ام را فشار میدهد. هنوز بوی معصومیت آن وقت ها را می دهد. می گوید: «ماه دیگه حکم میاد، بچه ها بی معلم نمی مونی، شما مواظب آقا معلم باشید.»

قد من شده است. شاید هم بزرگ تر از من! شوهرش پا به پا می شود. بچه اش نق می زند. با حسرت زل می زند به سی سی یو می گوید: «کاش آقا معلم را میدیدم!» به شوهرش نگاه می کند: «حسین رو بده به من!» بچه هی وول میخورد. پرستارها می آیند و می روند. دکتر نگاهم می کند: «مرگ مغزیه، شوخی نیست، یک ماه است که هیچ علائم مثبتی نشان نداده، روز به روز هم...»

ادامه نمیدهد، می گوید: «از لحاظ علمی ایشون فقط نفس می کشند، اجازه بدید دستگاہها رو برداریم؟». تو می خندی: دستگاہ آبرسانی را وصل کردیم، حالا دیگه همه از آب تمیز چشمه استفاده می کنند.» پشت به تو می کنم، دستت را می کشی به موهایم، دلم جمع می شود. نگاهم میکنی. مشتت را باز می کنی. پروانه قشنگی گرفته ای. داد میزنم: «چقدر خوشگله!» خیره ام میشوی. در را باز میکنی که برود. غر می زنم. خیره میشوی به آسمان: «هیچ پروانه ای نباید اسیر باشه!»

اسیر تخت شده ای. بیرون بیمارستان باران میبارد. می زند به شیشه. می روم کنار پنجره. مردی دست زنش را گرفته و دو نفری میدوند.

باران میبارد. آسمان انگار سوراخ شده. چکمه می پوشی، دست می گیرم جلوت. کنارم میزنی، میروی. پل خراب شده است. کدخدا تو آب افتاده. تو می پری. کدخدا بالا می آید. من می روم پایین. تو بالا می روی. کدخدا آمده بیرون. من غرق شده ام.

دکتر نگاهم می کند: «می گویم مهرم را می خوام.» حیران می شود. میگویم: «عند المطالبه است!» می گوید: «مسکن بزخم؟» می گویم: «ورقه رو بده!» دکتر دست می کشد توی سرش. نگاهت می کنم و پا میگذارم روی دلم. دست می گذارم روی دستت. باید دستت را لمس کنم به من گرما بدهد. می گوید: «مطمئنید!» می گویم: «خرگوش زخمی کنار جاده رو نجات داد.» می گوید: «بهتر نیست بذارید وقتی بهتر شدید، اصلاً تا فردا صبر کنید، با خودتون کنار بیایید! خودم گفتم اجازه بدید، نفس می کشد؛ ولی ...»

داد میزنم: «کدخدا نفس می کشد، مهرم رو میخوام.» ورقه ای دستم می دهد. زهرا گریه می کند. چادر می کشد جلو و هی مفش را بالا می کشد.

دکتر اخم کرده. می گویم: «چه اعضای نیاز هست؟» سرخ می شود. پیشنهادش را می خارانم و چیزی نمی گوید. می گویم: «مهرم بود، خودش روز عقد جوش رو مهرم کرد.» ورقه را امضا می کنم. می گویم: «اسمش حسین رئوفیه، بگید سالها تک تک اینا برا خدا مصرف شده، خوب نگهشون دارن!»

زهرا گریه می کند، دکتر نگاهم می کند. حسین از سر و کول پدرش بالا می کشد. آقا معلم هم می رود آن دورها. زل میزنم به تخت. می گویم: «آخرش مهرم رو ازت گرفتم.»

روی صورتت لبخند است. من گریه می کنم. زهرا دستم را می گیرد. دستش زمخت است. مال بیل زدن زیاد است.

دستم را می چپانم توی دستش. پهن می شوم کنار دیوار. حق میزند. دست می کشم روی زمخت دستهایش. «بگو به بچه های ده آقامعلم باغ رو داد به اهالی، مواظبش باشید، عایدات هر سالش رو برای تعمیر خرابی روستا مصرف کنید.»

پاهایم شل می شود. اشک جلو دیدم را گرفته. کشان کشان، از در بیمارستان بیرون می روم. می روم تو حیاط. تکیه میزنم به سپیدار برف گرفته. پاهام آخرش تا می شود. زل میزنم به آسمان. داد میزنم: «خدا مرقوم بفرمایید!»

ریحانه مرادی قم

صحنه اول:

یکی از همان سه شنبه های خیس آذر بود. باران بود، مصطفی بود، آدم های آن طرف در بودند. گریه ی شدیدی بود از ابر، که می چکید تا بیاید خودش را در آغوش زمین بیندازد. در قورتش داده بود. با چشمهای درشتش دانه های باران را روی در تعقیب می کرد که در گلوی در بزرگ آهنی زندان فرود می آمد. نگاه مصطفی پشت در، چتر بدست، جلوی در نهبانی به لولای در بود که کی پیچ می خورد و مصطفی را بیرون می کند از آنجا؟

گفتم که باران بود، امیرزا قاسم توی دکان خودش در منتهالیه بازارچه تهران، نشسته روی چهارپایه و هی شماره می گرفت. میز جلوی پیرمرد را گرفته بود و گرنه میشد اضطرابی که به جان پاهایش افتاده بود را دید. چهارپایه نبود، گسل زلزله بود که امیرزا رویش نشسته بود. هی پاهایش می لرزید. تسبیح دانه عقیق بین انگشت های دست پیرمرد راه می رفت و صدای امیرزا را در می آورد. «سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله...» ذکرهای آرامش توی سکوت مغازه گم شده بود، صدای کسی که جواب نمیداد، اضطرابش را دو چندان می کرد. گوشه را که گذاشت، ملیحه بود که ذکرهای حاجی را شکست، سکوت مغازه را هم «سلامن علیکم»، «الو سلام آقاجون. وقت بخیر.» دست و پایش را گم کرد: «سلام بابا جون. خوبی بابا. خیر باشه این وقت ظهر؟»

با پستون کار داشتم. اونجاست؟ میشه گوشه رو بهش بدین؟»

رفته تا جایی و برگرده. کاریش داری؟»

نه آقاجون فقط سر شبی که نوبت قرصاش بود نخورد. سحر که میومد دم دکون من نفهمیدم. دل نگر و نشم. گمونم قرصاش تو جیب کتش رفته باشه. وقتی برگشت حتما یادش بندازید که بخوره، شما که میشناسیدش سر به هواست این محمد تقی؟»

قالیچه ی شش متری قم بافت زل زده بود به چشمهای پیرمرد، امیرزا انگار سوتر همان قالیچه شده و رفته بود به همان شبی که محمد تقی تنها پای تیغ سمنو ایستاده بود و تا صبح همش زده بود. به شبی که همه خواب بودند و محمد تقی همت نکرده بود برود قرصهایش را از اتاق بردارد و بخورد و همان صبحی که جوان سی چهار ساله ی حاجی، پای سمنو ته گرفته از حال رفته بود. «الو.. الو. میشنوید صدامو آقاجون؟» صدای ملیحه عروسش که برش می گرداند به همان سه شنبه ی خیس آذر. «آره بابا جون میشنوم. خیالت راحت یادش میندازم وقتی برگشت.» «دست شما درد نکنه.» «خدا حافظ بابا.»

پیدا نمیشد دست و پایی که گم کرده بود، پیدا نمی شد و مانده بود چه کار کند. جواب ملیحه را چه بدهد، جواب اشرف السادات را؟ اضطرابش که بیشتر شد، بلند شد از روی چهار پایه و موزاییک های کف مغازه شروع کردن به قدم زدن. یک لحظه کت خاکستری رنگی که از چوب لباسی کنج دکان آویزان بود گیر کرد به نگاه های حیران و نگران پیرمرد. دنیا بیشتر از موقعی که روی گسل نشسته بود روی سرش خراب شد. دستش را کرد توی جیب کتی که بوی برگه آلو میداد، برگه هایی را که دیروز محمد تقی گونی اش را کول کرده بود و از دم دکان تا خانه برده بود، تمام مسیر راه خوشحال بود از قد و بالای رشید و زوری که پسرش دارد و خدا را شکر کرده بود که خیلی وقت است که محمد تقی از هوش نمی رود. ردیف قیچی شده از قرص توی جیب محمد تقی آن قدر زور داشتند که آمیرزا قاسم را هل بدهند به طرف در، که برود دنبال محمد تقی و قرصهایش را به او برسانند. از طرفی نمی توانست منتظر بماند که ابراهیم دامادش که از صبح زود حرکت کرده بودند از سمت اصفهان برسد و برود دنبال محمد تقی. کلاهش را روی سرش گذاشت، عصایش را برداشت و کت خاکستری را روی دستش انداخت، در دکان را قفل کرد و رفت...

صحنه ی دوم:

بهار نارنج یک گوشه ایستاده و سنگینی اش را انداخته روی دیوار همسایه و پایش را از گلیم خود درازتر کرده بود و انگار تشنه است که می خواهد به حوض نزدیک شود. هر سال ریشه هایش کاشی های کف حوض را بیشتر بلند می کند. چشم تو چشم محبوبه که آن طرف حیاط روبروی پنجره ی چهار طاق باز اتاق نشسته بود و به عروسیش فکر می کند. ملیحه هم کنار دست او دختر تازه به دنیا آمده اش را شیر می دهد. چادرش را روی سینه اش انداخته و کمی کج نشسته تا مبادا بی حیایی شود و حاجی، سینه عریان عروسش را ببیند. نسیم خنک پاییز تا پشت در اتاق خواب محبوبه تجاوز می کند. عطر بهار نارنج و بوی نم روی زمین که زاییده باران شب قبل است، عقل را از سر خانه می پراند. اشرف السادات با ظرافت زنانه اش پهلو به پهلو آمیرزا نشسته و برایش جایی می ریزد توی استکان کمر باریک و دم گوش حاجی چیزی پچ پچ می کند و دو تایی می خندند... تلفن روی طاقچه می لرزد و زنگ کوتاهی می زند، قطع می شود، دوباره زنگ می زند. محبوبه گوشی را بر می دارد و جواب می دهد: «الو بفر مایید.» صدای پشت گوشی بم است و می گوید: «سلامن علیکم خانم. من موسوی هستم. تشریف دارن حاج آقا رزاق؟» «بله فرمایشتون؟» «لطف کنید بفرمایید موسوی از خیریه کارشون داره.» «بله» چن لحظه. به آمیرزا نگاه می کند و گوشی خوب گوش میدهد ببیند که محبوبه چه می گوید. دم گوشی تلفن، بلند و تصنعی: «آقا جووون پا تلفن کارتون دارن.» آمیرزا می آید گوشی را می گیرد و خیلی خلاصه و نامفهوم بدون این که کسی

ص: 34

بفهمد قضیه از چه قرار است بله خیر و انشالله می گوید و گوشی را می گذارد. چایی داغ توی استکان کمر باریک یخ می کند. لباسش دور او می پیچد و کلاهش روی سرش مینشیند و آن وقت ها که تازه عصبایی شده بود، عصا دست پیرمرد را می گیرد و پا به پای او راه میفتد. در را که باز کند، چشمش را که ببندد و باز کند پیاده شده، توی یکی از خیابان های فرعی یخچال، داخل یک ساختمان نه خیلی بزرگ می شود. رویش نوشته: «اداره اوقاف و امور خیریه.»

خیلی وقت پیش ها آقا میرزا قاسم رزاق شهرداری از این کارها می کرد. وقتی که دستش بازتر بود و پسرش آقا مصطفی خدا بیامرز هنوز زنده بود و قالی ترکیه و کویت می بردند و برای خودشان اعتبار زیادی داشتند. جهاز دختران ایتم را می داد، احسان می داد، زمین پدری اش را که اطراف شهاریار و کرج و آن طرف ها بود وقف کرده بود. به بهزیستی کمک می کرد و کارهای زیادی که فقط خدا عالم است. حالا فقط می توانست هر از چند گاهی که پس انداز می کرد و مبلغ درشتی دستش را می گرفت پای بده کاری را از زندان ببرد...

پله ها آهسته آهسته زیر پاهایش سر می خورند و پایین می روند. مردی با قد و اندام متوسط با چهره ای روشن و موهای خرمایی می ایستد جلوی در و با حاجی حال و احوال پرسی می کند. با عزت و احترام دعوتش می کند داخل اتاق. مدتی با او حرف می زند و چند تا برگه می گذارد روی میز و آمیرزا بدون هیچ حرفی امضایش می کند، از جیبش دسته چکش را بیرون می آورد و برای مرد مبلغی را می نویسد و می رود... مرد پشت سر آمیرزا می آید. «حاج آقا اسمشم نمی خواید بدونید؟ یه جوون بیست و سه چهار سالست تو قزل حصار. هم اسم پسر مرحومتون. دستتون درد نکنه. اجرتون عندالله محفوظ...»

وصحنه ی سوم:

یکی از همان سه شنبه های خیس آذر بود. باران گرفته بود. زمین صبح زود صورتش را می شست. چشم های خواب آلودش دقیق نمی توانست ببیند، ساعت یک ربع به هفت بود یا شش و نیم ساعت نقره ای کوکی قدیمی شانه های مرد را تکان می داد. بلند شد و گیج ساعت را نگاه کرد. ساعت بیچاره ساکت همان جا کنار دستش نشسته بود. هشیارتر که شد حواسش سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت: «الو؟ - سلام من با محمد تقی رزاق کار داشتم آقا؟» «خودم هستم، امرتون؟» «زحمتکش هستم. مرد مومن، من دیروز منتظر پیکت بودم. دیشبم که بارتونو دزد زده تو جاده.» «چی میگی آقا زحمتکش؟ دزد چیه؟ تا یه ساعت دیگه بار دم انبارتونه.» «بنده خدا خوابی و از همه جایی خبر، پاشو بیا دم دکون آقات ببین چه خبره؟ فی الحال شما به فکر پول من باش. بارت که برسه پست میدم. خداحافظ شما...» «آقا زحمتکش قط نکن ببین چی میگم. آقا زحمت... ای بابا.» از خبر شنیده خیلی

ص: 35

جا نخورد و خیال کرد مثل خیلی از دفعات که پیش آمده بود، بار کس دیگر بوده که خبر اشتباهی داده اند. با این حال لباسش را سراسیمه پوشید و بدون این که کسی بفهمد از خانه بیرون رفت. هر چه خانه از محمد تقی دورتر میشد دل شوره به او نزدیک تر... تا برسد دم بازارچه تقریباً یقین کرده بود که بار خودش است. بازارچه هیچ وقت او را اینقدر آشفته و حیران ندیده بود. زحمتکش با دو تا مامور ایستاده بود جلوی دکان. پیش خودش محمد تقی می گفت: «نگاه کن با کی معامله کردیم. کاسب نیست، این آژان کشی ها مال بی بی هاست که دکون و بازار نمیفهمن...» نزدیک تر که شد سلام کرد. همین که زحمتکش چند باری روی سینه ی محمد تقی زد، معلوم بود اوضاع مساعد نیست. در دکان را باز کرد. داخل شد، لحظه ای بعد برگشت با زحمتکش و آژان ها رفت.

بر میگردد خانه ی محمد تقی، ساختمانی بزرگ که پهلو به یک عمارت می زد. با حیاطی نه خیلی بزرگ که پر بود از درختهای بلند گردو. قبل ترها که حاجی وضعش خیلی بهتر بود و این بازار فرش کمرش را نشکسته بود، نصف زمین های دارآباد مال او بود. همین حیات کشیده می شد به دو هزار متر آن طرف تر. حالا اما، دیوار کشیده شده ی آن دورها جمع شده بود تا پای همین درخت ها، داغ دل اشرف السادات را تازه می کرد، که هر وقت نگاه می کرد یاد جلال و جبروت از دست رفته اذیتش می کرد، عصر نشینی های زنانه و ختم انعام و روضه امام حسین و ... باران بود که می کوبید روی شیشه اتاقتش و بلندشان می کرد.

نزدیکی های هشت بود. امیرزا قاسم با حالت رضایت مندی از خواب کرده بلند شد و اشرف السادات رو هم بیدار کرد و تا دست و رویش را بشوید نشسته بود پای بساط صبحانه. اولین لقمه را که خورد تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و به آرامی جواب داد: «بفرمایید سلام بابا؟» ظاهراً همان طور آرام. «باشه بابا جون اومدم.» گوشی را که گذاشت طرف اتاق رفت تا کت و کلاهش را بردارد. اشرف السادات پرسید: «حاجی کجا میرید؟ کی بود؟ چی شده؟» «کسی نبود. بارمون اومده دارم میرم بازارچه» «حداقل صبحانه ات رو بخور» «نه عجله دارم. خداحافظ.» آرام و زمزمه کنان: «به سلامت...»

در خانه را که بست، سراسیمه راه می رفت و با خودش حرف می زد. دیوارها مات و مبهوت نگاهش می کنند. سر کوچه که می رسد می ایستد به عصبانی که در دستش نیست نگاه می کند. به مسیری که دور کرده بود. دستش را به دیوار گرفت و آهسته آهسته تاکنار ماشین آمد. درش را باز کرد، دود کرد و ...

صحنه ی چهارم:

سرباز میله های کشویی بند را باز کرد. دو بار: «مصطفی فرجی. مصطفی فرجی از دفتر زندان خونده شدی.» پسر بیست و چهار پنج ساله ای، بلند قد و سبزه رو با موهایی پریشان

و تیره رنگ، با چشمهایی درشت و فریبا جلو آمد. نگاهش روی موزاییک هایی بود که انتها نداشتند. هر قدم که برمی داشت مربع هایی را با چند موزاییک رسم می کرد، در انتهای سالن وقتی از راهرو عبور کرد رسید به دفتر زندان. نگاهش به زمین بود. سلام کرد و ایستاد بدون حرفی. رئیس زندان نزدیک آمد و روبرویش ایستاد و گفت: «خدا کمکت کرده پسر. یه خیر بدهی تو پرداخت کرده. برو وسایلتو جمع کن و برو...»

با همان حالت حزن که انگار اتفاق خاصی نیفتاده برگشت توی بند. وسایل نداشتندش را جمع کرد توی ساکی کهنه گذاشت و چتری دست گرفت، خداحافظی کرد و رفت. بین ساختمان و در خروجی یک محوطه ی کوچک بود. یکی از همان سه شنبه های خیس آذر بود. باران بود، جوان بیست و چهار پنج ساله بود، آدم های آن طرف در بودند. گریه ی شدیدی بود، از ابر که می چکید تا بیاید خودش را در آغوش زمین بیندازد و قورتش داده بود. با چشم های درشتش دانه های باران را تعقیب می کرد که در گلوی در بزرگ آهنی زندان فرود می آمد. نگاه مصطفای پشت در، چتر به دست، ایستاد جلوی در نگهبانی، به لولای در بود که کی پیچ می خورد و مصطفی را بیرون می کند از آنجا به شبکه های مربعی پنجره ی اتاق نگهبانی و ابرهای بالای سرش خیره.... پشت پنجره نگهبانی با تلفن صحبت می کرد. تلفن را گذاشت. آمد بیرون به مصطفی اشاره کرد در زندان را باز کنید. زیر چهار چوب در ایستاد. آب از لب و لوجه ی در آویزان بود و روی سرش می ریخت؛ به جمعیت آن طرف در که حالا خودش هم جزو آنها محسوب می شد نگاهی کرد و سرش را پایین انداخت، به چتر باز بالای سرش پناه برد. ساعت ملاقات شروع نشده بود و مینی بوس های جلوی زندان تا پایان وقت ملاقات از جای خود تکان نمی خورند. خیلی ماشین خور نبود آن جاده ی کوفتی ناصاف. حساب کرد تا حصارک اگر پیاده برود، بعد مینی بوس های تهران کرج را می تواند سوار شود. آرام و بدون عجله راه می رفت. کارخانه ها و بیابان های اطراف جاده که حالا توی مه تنها سایه ای از آنها را میشد دید. با او به راه افتادند تمام مدتی که می رفت و از سرمایی لرزید فقط بر و بر تماشایش کردند.

در دکان را بست و مقابل بازار چه سوار ماشین شد. صندلی ماشین در آغوشش کشید و درخت کاج ابتدای خیابان تا انتهای مسیر در حاشیه پیاده رو، بلند و کوتاه، در چشمش تکرار شدند. توی ذهنش هزار بار تا ترمینال جنوب تا پای مینی بوس های اصفهان رفته بود و برگشته بود. گازش را گرفت و سمت کلانتری رفت. در نگهبانی جلوی کلانتری، از محمد تقی پرسید. گفت مبلغش زیاد بود. بازداشتگاه هم پر است یک راست منتقلش کردند قزل حصار. پنبه های متورم زیر چشمش شروع کرده بودند به بالا و پایین پریدن. مدام از هوش رفتن محمد تقی را مجسم می کرد. با اضطراب نگران کننده ای سوار ماشین شد. گیر افتاده بود و کسی نبود که به دادش برسد... بدون معطلی به سوی کرج ...

پیرمرد در جاده افتاده بود. زیر بارش شدید باران، بیهوش و زخمی و کتک خورده. بعد از پل حصارک، ابتدای جاده قزل حصار. تقریباً سه ربعی بود که روی زمین افتاده بود که از هیچ عابری خبری نبود. از دور جسمی سیاه رنگ افتاده در حاشیه آن طرف جاده، نگاه جوان بلند قد چتر به دست را دزدید. خیال کرد لاشه مرده سگی است که ساعتی قبل ماشین به او زده نزدیک تر که شد پیرمردی در خود پیچیده را پیدا کرد که از سر و روی زخمی اش خون می آمد. از لباس هایش معلوم بود که فقیر و ندار نیست و احتمالاً به خاطر پول توی جیبش به این وضع افتاده. چترش را بست، گذاشت توی کمری شلوارش. پیرمرد را کول کرد و با هزار زحمت به راه افتاد. تمام راه را قل هو الله خوانده بود و دعا کرده بود که کسی پیدا بشود و به دادش برسد. بعد از پل حصارک رسید به در مانگاهی کنار جاده! روی دیوارش نوشته بود: «وقف میرزا قاسم رزاق شهریاری...»

به آسمان نگاه می کرد. باران بند آمده بود. تکه های دایره ای از ابرها برایش دست تکان میدادند.

میرمسعود هاشمی - تهران

((نه بابا! از این خبرا نیست، فوق فوقش 2 تومن.))

یونس که کمی هم دچار تردید و یا بهتر بگویم عذاب وجدان شده بود، دوباره نگاهی به کلاه خود برنجی، زره میخچه و سپر پوست کرگدن انداخت و با لحنی ملتمسانه گفت: «فقط 2 تومن؟ مشدی فقط 2 تومن پول این سپره!!!»

حشمت طلا، مال خر و آنتیک فروش معروف نطنز و حومه، دستی به ریش حنا بسته اش کشید و با دست دیگرش کلاه خود را بلند کرد و شُرُبه های ریزش را که به پارچه می ماند از نظر گذراند و سپر اعلا- را برداشت، چشمان ریزش کمی برق زد، لابد توی دلش میگفت: «خوب خری گیر آوردم، با 2 تومن صداشو بند میارم خودم فلان قدر می فروشمشون.» بالاخره آب پاکی راروی دست یونس ریخت. «ببین داداش من، آخرش 2/5 میخرم، اینم که دارم بهت میگم زیاده، انقدر نمی ارزه، حالا خود دانی.»

یونس سرش را پایین انداخت و چشمان خیسش را به فرش ابریشمی دست بافت و خوش نقشه گران قیمت خانه حشمت دوخت و با صدایی که از فرو خوردن بغض گرفته بود گفت: «ببین آقا حشمت، حال دخترم خوب نیست، چند سال منتظر قلب پیوندی مونده، حالا که قلب پیدا شده من پول عملو ندارم، به خدا، به ارواح خاک بابام، به جون هر چی مرده، آگه دستم خالی نبود نمیومدم اساس تکیه رو بفروشم. این اساسا وقفیه، مال امام حسین، مال «تکیه افروشته»؛ ولی به خدا ندارم، به پیر، به پیغمبر ندارم...»

که ناگهان بغضش ترکید، هنوز هم سرش پایین بود و گل های قالی را می شمرد، با بند چرم پوسیده قهوه ای رنگ ساعت قدیمی اش ور میرفت و اشک می ریخت، ولی برای چه؟ و پیش که؟ گریه کردن برای چه همان قدر مهم است که اشک ریختن مقابل که!!!

به نظر نمی رسد که یک مال خر، گوشه برای شنیدن این حرفها داشته باشد و دستش به خیر برود.

حشمت که دید یونس حاضر نیست عتیقه ها را مفت تقدیم او کند، از جا در رفت و گفت: بلند شو مرتیکه خر، واسه من آب غوره نگیر، خودم کم بدبختی دارم، گریه زاری تو گه م ببینم، پاشو خودتو جمع و جور کن، این آت و آشغال رو هم بردار ببر.»

یونس با دلی شکسته و غروری له شده، لوازم وقفی تعزیه را جمع کرد و همان طور که بینی اش را با آستین کت سر مه ای رنگ کهنه اش پاک می کرد، آنها را داخل زنبیلی گذاشت که همسرش با پاکت ساندریس دوخته بود.

شب به مسجد محل رفت، نمی دانم چه حکمتی بود که حاج آقا احمدی - پیش نماز مسجد - که یک پیر مرد روحانی و نورانی بود، داشت راجع به مزایای وقف می گفت: «بله، اگر کسی دستش برسد و مدرسه ای بسازد و برای فقرا وقف کند، و یا نه، اصلاً درختی در جاده ای بکارد و برای مسافران و در راه ماندگان وقف کند، تا وقتی که آن درخت سایه و میوه می‌دهد، حوری های بهشتی هم به آن شخص حال می دهند.»

که همه خندیدند، حاجی احمدی عادت نداشت خشک و رسمی سخنرانی کند و حوصله همه، مخصوصاً جوانان را سر ببرد، خلاصه گفت و گفت تا به اینجا رسید که: «حالا همه اینها را گفتم در احوالات واقف، ولی اگر کسی از همان درخت وقفی یک برگ بکند، تا وقتی که برگی به همان قد و قواره در درخت ظاهر شود، برایش عقاب می نویسند و در آن دنیا هم حسابی به خدمتش می رسند.»

این ها را که گفت، یونس کمی در جایش جا به جا شد، چهار زانو نشست که کمی از بقیه پایین تر باشد، گو اینکه همه می دانستند او امروز کجا رفته و می خواهد چه کند، انگار می خواست خود را از دید بقیه مخفی کند. احساس می کرد که همه به او زل زده اند، حتی در و دیوارهای مسجد، در این فکر بود که چه کند؟ امانت یا عزاداری .

اگر دخترش عمل نشود می میرد، ستاره یونس، سه سال انتظار این قلب پیوندی را کشیده است. کلیددار «تکیه افروخته» برای این که پدر خوبی باشد، باید امانت دار بدی شود، تا بعدها اتفاقی نیفتد که گرفتار عذاب وجدانش کند، دارد همه زور خود را می زند که به قول قدیمی ها دخترش به پیری برسد و سالیان سال در کنار آنها زندگی کند.

خلاصه یونس حسابی غرق افکار خودش بود که دستی را روی شانه راستش احساس کرد، به خودش آمد و دید مسجدی ها رفته اند و او مانده و حاج آقا احمدی. «چی شده آقا یونس؟ یه جور رفتی تو خودت که با منقاشم همیشه درت آورد!»

«هیچی حاج آقا عالم خوش نیست.»

اینو که خودم فهمیدم! ولی «چرا» شو نمیدونم!»

یونس دلش می خواست که همه چیز را برای حاجی تعریف کند؛ ولی دلش می خواست حاج آقا اصرار کند، درست مثل بچه ای که از گرسنگی چشمانش سیاهی می‌رود، ولی از سر لجبازی غذا نمی خورد و در انتظار این است والدینش بیایند و نازش را بخرند.

بالاخره دل را به دریا زد و گفت: «میدونی چیه حاجی...»

این را که گفت تلفن همراهش زنگ خورد. از منزل بود. جواب داد، البته طوری حرف می زد که صدایش به گوش حاج آقا احمدی نرسد. وقتی از زینت شنید که حشمت طلا قبول کرده که وسایل وقفی تعزیه را 5 میلیون بخرد، دامنش از دست رفت و فراموش کرد که حاجی همین چند دقیقه پیش راجع به وقف و موقوفه خواری صحبت می کرده است. دیگر از

این که از او کمک بخواهد پشیمان شد. خیلی سریع از روحانی محل خداحافظی کرد و به خانه رفت. عتیقه ها را برداشت و به سرعت راه خانه حشمت را در پیش گرفت. اصلاً نفهمید کی به محل حشمت رسید. هر چه فکر کرد حتی یادش نیامد از کدام مسیر آمده، خلاصه نگاهی به اطراف کرد و با اضطرابی که شاید ناشی از خوشحالی بود، زنگ زد و وارد حیاط شد. از درخت تنومند وسط حیاط یک خرمالو کند، در آب حوض شست و وارد خانه شد. خرید و فروش آن قدر سریع اتفاق افتاد که وقتی یونس از خانه خارج و به خیابان وارد شد هنوز خرمالویش تمام نشده بود.

خیلی خوشحال بود، از اینکه توانسته بود برای خانواده، مخصوصاً دخترش کاری انجام دهد در پوست خود نمی گنجید. از قنادی سر کوچه یک کیلو شیرینی تر خرید و به خانه رفت. سر شام رو به دخترش گفت: «خب بابایی، فردا داریم میریم تهران واسه عمل، نمی ترسی که؟»

«نه! نمی ترسم.»

«آفرین دختر خوشگلم.»

«پاشو خانوم هر چی میخوای جمع و جور کن که فردا آفتاب نزده مسافریم.»

یونس خواب خواب است. گویی که بعد از صد سال بی خوابی چشمانش بسته شده؛ اما ساعت شش‌تا دار سر طاقچه که این حرف ها حالی اش نیست، پس شروع می کند به جیغ و داد. یونس از خواب برخاست. زیر کتری را روشن کرد و همسرش را بیدار؛ ولی دخترش را صدا نکرد، با خود گفت: «گناه دارد، بگذارم کمی بیشتر بخوابد.»

یونس غرق تماشای دخترش بود که زینت صدایش کرد: «یونس.. آقا یونس با توام..!»

ببخشید حواسم نبود.»

زینت همان طور که لباس های یونس، ستاره و خودش را از کشوی شکسته دراور در می آورد و درون چمدان سفید رنگی که از جهیزیه نه چندان پر زرق و برقش به جا مانده بود می چید گفت: «بین ما میریم. تهران ستاره م حالش خوب میشه و بر می گردیم؛ ولی یک ماه دیگه محرم میاد، کی میخواد جواب تعزیه خونارو بده، حالا- کاش فقط اونا بودن. تعزیه خونارو به طرف، مردم به طرف دیگه، وای خدای من! هیئت امنای تکیه رو کجای دلمون بذاریم؟ یونس؛ گند همه چی در میاد. تو امین اونا بودی، کلیددار تکیه بودی. نباید این کارو می کردی.»

بین عزیزم الان اصلاً وقت این حرفا نیست، بدو لباسارو جمع کن دیگه. میخوام برم چایی بریزم.»

یونس سفره را پهن کرد، در آن کره محلی و غسل دیده می شد، چای هم ریخت. بعد سراغ زینت رفت که پای چمدان ماتش برده و به نقطه نامعلومی زل زده بود. دستش را گرفت و

کنار سفره نشانند.

وقتی همه کارها را انجام داد، رفت که ستاره را بیدار کند، لحافش را که به چهل تکه می ماند کنار زد. موهای بلند و خرمایی رنگش از صورتش کنار زده، پشت گوشش انداخت و صدایش کرد: «ستاره جان! پاشو بابایی! پاشو قشنگم!»

ولی هر چه صدایش کرد جوابی نشنید. او مرده بود.

دیدید که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند

ص: 42

لیلا صبحی خامنه - مشهد

این درخت گردو دختر من است. من زاییده امش. وقتی یک نوزاد هفت روزه بودم، آن را زاییده ام. با بند نافم. بند نافم که افتاده، مادرم آنجا روبروی پنجره، کنج دیوار باغ مان چالش کرده. شاید می خواسته همین یک دانه دختری را که زنده از شکمش آمده تا ابد پابند خانه کند.

این ها را نغمه به من گفته بود. همین آخری ها که سرش دیگر مثل کف دست صاف صاف شده بود. یک روز که صحبت از نمی دانم مهتابی و لایمپ کم مصرف یا یک همچین چیزی بود، همین طور بی مقدمه دستم را توی دستش گرفت و گفت: «مینا قدر مامانت و بدون!»

و بعد گفت که مادرش این چیزها را برایش تعریف کرده و گفته که در آخرین روزهای زمستان همان سال، وقتی باد بوی بهار را با خودش می آورده، این درخت، درست همان جایی که بند نافم را چال کرده بوده اند، جوانه زده و شروع کرده به قد کشیدن.

صدای جلزی از توی آشپزخانه بلند می شود و پشت بندش بوی پیاز داغ.

«مامان جان چیکار داری می کنی؟»

«هیچی مامان، یه کم گوشت بار میدارم که تا برمی گردیم بپزه بیایم ناهار درست کنیم.»

سنجاق را از لای دندان هایم می گیرم و روی بالهای بقچه قفل می کنم.

«ول کن مامان جان دیرمون میشه. دو نفر بیشتر که نیستیم. بر می گردیم تخم مرغی چیزی درست می کنیم می خوریم.»

مامان همان جا دم در آشپزخانه روی زمین نشسته و دارد ساقه ی بلند جوراب های مشکی اش را می کشد روی پاچه های زیر شلواری چیت اش.

«دیگه چی؟ بسه هر چی همون جا تخم مرغ می خوری. ریختت رو نیگا کردی؟ شدی عین جیرجیرک!»

دیشب باز بختک شده بودم. خیلی وحشتناک است. انگار یک همزن را توی کاسه ی سرم به برق زده باشند. آن هم یک چیز کهنه و زوار در رفته که سر و صدایش خیلی زیاد است و سنگین می چرخد و زیادی سروصدا راه می اندازد. همه ی توی سرم داشت با یک صدای سوت گوش خراش می چرخید. می خواستم بیدار شوم اما نمی توانستم. می خواستم صدایی

از خودم دریاورم یا دستم را دراز کنم و دست مامان را بگیرم که بفهمد و بیدارم کند، اما نمی توانستم. خیلی وقت ها این طور میشوم. برای همین دیگر یاد گرفته ام این جور وقت ها چه کار کنم. اول سعی می کنم فقط شصتم را تکان بدهم. با همه ی ذهنم متمرکز می شوم روی شصتم یا مثلاً یکی دیگر از انگشتهایم. به محض این که توانستم این کار را بکنم دیگر بیداری شروع می شود و بعد کم کم صدایم هم در می آید و کسی که کنارم خوابیده بیدار می شود و کمکم می کند تا من هم بیدار شوم.

نمی دانم به خاطر چی است که این طوری میشوم؛ اما دقت کرده ام درست وقت هایی اینجوری می شوم که قبل از خوابیدن همه اش بدنم سوزن سوزن می شود. درست موقعی که دارد خوابم میبرد - یا حتی توی بیداری - یک دفعه انگار به یک جای بدنم سوزنی می زنند. هر جا. پوست سرم، نوک دماغم، کنار قوزک پایم... یکی از بچه ها می گفت از کم خونی است. فکر می کنم راست می گفت چون معمولاً روزهای خاصی توی ماه این جوری میشوم. مادر دارد چادرش را از روی بند رخت ته باغ جمع می کند. مادرم هیچ وقت بختک نمی شود؛ اما اگر یک وقتی این طوری بشود و من خانه نباشم، باید دست کی را بگیرد تا بیدارش کند؟ از پشت پنجره نگاهش می کنم و از این فکر دل گیر می شوم. دخترم سرک می کشد توی قاب پنجره و برگهایش را برایم تکان میدهد.

گاهی فکر می کنم این درخت گردو خواهر دوقلوی من است آن قدر حتی دوقلو که هر دو به یک بند ناف وصل بوده ایم. ما هر دو در یک سال به دنیا آمدیم و با هم قد کشیدیم. گیرم که من سانت به سانت و او متر به متر. حالا که فکرش را می کنم، می بینم که چقدر شبیه هم بوده ایم. هیچ کدام مان طاقت ماندن پشت دیوارهای این باغ را نداشتیم. او زودتر از من قد کشید و شاخه های سر به هوایش را کشاند آن طرف دیوار. ولی عوضش همیشه پابند همین جا، همین طرف دیوار، ماند. من اما پابند نشدم. رفتم. اگرچه همیشه، هر جا که باشم، دلم توی چهار دیواری همین باغ است. همیشه بی تابم که کی برگردم و باز یکی از برگهای درشت و ضخیم خواهرم را بکنم و آنقدر بین انگشت هایم بمالم که انگشت هایم سبز شود. بعد انگشتهایم را بگیرم جلوی دماغم و با همه ی ظرفیت ریه هایم بوی تلخش را بکشم توی تنم. چقدر این بوی تند و تلخ را دوست دارم همیشه فکر می کنم آن پری سوم - که ملک محمد وقتی می رود طلسمش را بشکند و از توی چاه بیرونش بیاورد، می بیند که دیو روی موهایش خوابیده - باید موهایش همچین بویی داشته باشد.

سرم را از توی کمد بیرون می آورم. مادر دارد موهایش را دسته می کند که پشت سرش ببندد.

«داری دنبال چی میگردی؟»

«شالم. ندیدیش؟»

«اونها! همونجا کنار پاته.»

«این نه، این طرح داره. اون یکی که مشکی مشکی بود.»

صدای قارقار می آید. کلاغی که روی بلندترین شاخه ی درختم لانه دارد، قارقار می کند. سالهای سال است که لانه اش همان جاست. همیشه همانجا دیده امش. نمیدانم از کی - شاید از وقتی که بلندترین شاخه ی درختم از دیوار باغمان خیلی بلندتر نبود. بچه که بودم، وقتی همین جا روی این لچکی قالی سرم را می گذاشتم، لانه اش درست روی سومین سوراخ تیر چراغ برق را می پوشاند. ولی دیشب که بالشم را درست همان جا گذاشته بودم، هر چه کردم، ندیدمش. دیگر لانه اش از چارچوب پنجره بالا زده. به گمانم باید از هر چهار تا سیم تیر چراغ برق هم بالاتر رفته باشد.

شالم را از زیر یکی از بچه ها پیدا می کنم. در کمد را میندم و می خواهم بلند شوم، یکدفعه انگار یک سیم برق را به پایم وصل می کنند. از بس روی زمین نشسته ام پایم خواب رفته. آرام و با احتیاط، با دست می گیرمش، درازش می کنم جلویم و یواش یواش از بالا به پایین شروع می کنم به مالیدن. وقتی دست و پای آدم خواب می رود چقدر بد است! نه کبود می شود، نه باد می کند و نه خون می آید؛ هیچ! یک کمی فقط شاید رنگ پریده به نظر بیاید. اما پدر آدم را در می آورد. دکتر می گفت غده ها کار خون رسانی به مغز را مختل می کنند. یعنی نغمه تمام آن وقت هایی که آن طور آرام و رنگ پریده ساعت ها می خوابید و نمی توانست بیدار شود، مغزش خواب رفته بود و بختک شده بود؟

آرام بلند می شوم و شالم را می کشم روی سرم. این چند روزه خیلی به سرم فکر می کنم. احساس می کنم همه ی وجودم توی کاسه ی سرم، لای چین و چروک های مغزم جمع شده و باقی بدنم اضافی است. همه اش فکر می کنم مرگ هم اتفاقی است که بیشتر از هر جای دیگر توی سر آدم می افتد. شاید به خاطر نغمه است.

«مامان جان هنوز خیلی کار داری؟»

«نه مادر، تا تو کفش هات و پوشی اومدم.»

می روم توی باغ. کلاغ، گوشه ی باغ دارد با نوکش زمین را می کاود. تا حضور مرا احساس می کند، چیزی را از روی زمین به منقل می گیرد و می پرد روی شاخه ی درخت. چیزی گرد قد یک گردو.

می روم گوشه ی باغ، پای درخت می نشینم. جایی که کلاغ آنجا نشسته بود، یک سوراخ کوچک روی زمین است. شاید داشته زمین را می کنده که برای زمستانش گردو ذخیره کند. کلاغ ها از این کارها زیاد می کنند. شاید خواهر مرا هم همین کلاغ اینجا کنج باغمان کاشته. کسی چه می داند شاید هم وقتی داشته زمین را می کنده، بند ناف مرا پیدا کرده و خورده. فکر می کنم لابد تقصیر این کلاغ است که من هیچ وقت یک جا پایم بند نمی شود. دل مرا با خودش برمی دارد دور دنیا دور می دهد و از آخر هر جا که رفته باشد، برمی گردد همین جا

روی شاخه های همین درخت. با خودم فکر می کنم حالا وقتش نیست، مادرم تازه از مرگ زخم خورده. اما آخرش یک روزی بهش می گویم که چقدر همیشه دوست داشته ام که وقتی مردم مرا همین جا پای همین درخت خاک کنند.

لای برگ های ریخته ی خواهرم یک عالمه گرد روی زمین است. از یکی دو هفته پیش باید گردوهایش را جمع می کردیم که دیگر نشد. هنوز صدای کفگیر و ملاقه ی مامان از آشپزخانه بلند است. خواهرم می گوید: «بخور خواهرجان، نوش جان!»

یکی را برمی دارم. پوست سبز دورش دیگر افتاده. با قلوه سنگی که از بس سالهای سال پوسته های سبز را شکافته رنگش سیاه می زند، می کوبم رویش. پوستش را باز می کنم و مغز سفید و تازه اش را درسته بیرون می آورم. خواهرم سر برگ هایش را رو به پایین گرفته. انگار دل گیر است.

«چیه خواهر جان؟ حالت خوش نیست؟»

«دلم گرفته. خودت که میدونی خواهر جان!»

راست می گوید. من خوب میدانم. برای همین است که این قدر دلم به حالش می سوزد. اما مگر می شود دست یک درخت را بگیری و از دیوار باغ ردش کنی آن طرف؟ مغز سفید گردو را توی انگشت هایم می چرخانم. یک دفعه چیزی به ذهنم می رسد. همین فردا یک کارگر خبر می کنم بیاید دیوار سه کنج را خراب کند و از این ور تر بکشدش، از پشت درخت این طوری خواهرم برای همیشه از کنج این دیوارها خلاص می شود. پیر مردها و پیرزنها می آیند زیر سایه اش می نشینند، بچه ها گردوهایش را با تیر کمان می زنند و می خورند و جوان ها روی تنه اش حرفهای عاشقانه می نویسند. از فکر خودم ذوق می کنم. کلاغ مان بال بال می زند و قار و قار راه می اندازد و خواهرم ذوق زده شاخه هایش را محکم برام تکان می دهد و چند تا گردوی درشت می اندازد توی دامنم.

باید این را به مامان هم بگویم. توی راه که داریم می رویم فکرم را بهش می گویم. حتما خوشحال می شود. باید بدهیم یک چوبی، پلاکی چیزی هم بنویسند، بزیم روی تنه اش که مردم بفهمند این درخت وقفی است. این درخت مال هیچ کس نیست.

این درخت گردو مادر من است. او یک روزی ریشه هایش را می پیچاند به دور رگ و پی پوسیده ی من و مرا دوباره و هزار باره و هزارهزار باره روی شاخه های سر به هوایش می زاید. و من دوباره بعد از مرگم به صدها خانه سفر می کنم و صدها جا مهمان می شوم. کسی چه میداند شاید دوستم کلاغ چند تا از منها را به جاهای دوردست تری ببرد و زیر خاک پنهان کند تا با اولین بادی که بوی بهار را با خودش می آورد، جوانه بزیم و قد بکشم.

آن قدرها راحت نبود. روز به روز همه چیز سخت تر می شود. این که دوره بیفتی همه را تک به تک قانع کنی، دیگر از من ساخته نیست.

باغچه و حیاط، آب و جاروی اساسی می خواهد. پنجره را باز می کنم. باد خنکی تمام صورتم را می پوشاند. نفسی می کشم نه خیلی عمیق. هوس می کنم بروم جارو بردارم و بیفتم به جان حیاط. علف های هرز باغچه را بچینم. قبل تر اسکاچ زبر جواب میداد. بروم پیدایش کنم و حوض را حسابی کیسه بکشم. نیست. کنار پنجره می ایستم، زنی دست دختر کوچکی را گرفته و دارد می رود، با چادری که نمی توانم تشخیص دهم نقطه های روی آن صورتی است یا، حتما صورتی است، معصومه که به سن او بود، همه چیزش صورتی بود. احمد میگفت: «پلنگ صورتی». چهره شان چندان پیدا نیست، جز گونه های درشت دختر که از چادر بیرون زده. سرش را به سمت زن بلند می کند. لبش می جنبد. پنجره را باز می کنم. زن، دست دختر را می کشد و می روند ته کوچه.

دارد یادم می رود که احمد چقدر مرا با چادر سفید گلدار، دوست تر می داشت. میگفت وقتی لبه چادر را می پیچانی دور سرت و از آن سورهایش می کنی، چیزی شبیه... نه، او فرشته بود، من کجا؟ همیشه دوست داشت صدای آرام ام را بشنود. بشنود که چطور ریز و نازک می گویم: «سبحان الله و الحمدلله و...». کجا می بردمش؟

دارم به حافظه ام شک می کنم. کلی می کشد تا اسکاچی را که دیروز توی قوطی زیر ظرفشویی گذاشته ام پیدا کنم. چرا این طوری شده ام؟ پای هوش و حواس که می آمد، احمد همیشه مرا مثال می زد و کنکور و رتبه و این حرفه‌ها را پیش می کشید. دارم به ته خط میرسم؟

اگر نمی آمدم چه میشد؟ نه! باید می آمدم. هرکه هر چه دلش می خواهد بگوید. همین که جلو روم نمی گویند، باز جای امیدی هست. من چه کار به حرف دیگران دارم. اگر به این چیزها باشد، که همه باید کارشان را ول کنند بیفتند دوره که این چه می گوید آن چه می خواهد.

بزرگ نیست، ولی هر چه هست، یاد است و خاطره. بوی احمد دارد و به حرف آمدن معصومه. جنگ که تمام شد، از این جا رفتیم. گرچه آنقدرها خوب نبود که مشتری پاش بخوابد، ولی نگذاشتم فشار زندگی، مجبورمان کند، بوی احمد و بچگی های معصومه را معامله کنیم. گفتند ولی گوشم را گرفتم و حالا که همه چیز بالا کشیده، دم از عقلانیت و آتیه نگری ام می زنند که: «خوب شد بچگی نکردی اینجا را مفت از دست بدهی.» ولی چرا به این روزها

که می رسم، صدایم به گوش کسی نمی رسد؟ چرا پای هر حرف و کاری می رسد، عقل کلم و حرف هام حسابی اند و بحث احمد را که پیش می کشم، صدا از کسی بلند نمی شود؟

حالا خبرهایی شده. سر و کله دوستش پیدا شده، آن هم بعد از این همه مدت. کجا بود؟ چرا سراغمان را حالا می گیرد. معصومه و علی رفته اند پی اش. هرچه کردند نفتم. خبر هر چه می خواهد باشد، با خوب و بدش کار ندارم، ولی تاب شنیدن برایم نمانده. دیگر عادت کرده ام به انتظار خودم. دیروز که قرار شد بروند، بار و بندیلیم را جمع کردم آمدم اینجا. گفتم هر چه شد خبرم کنید. انگار انتظار هیچ وقت دست از سر زندگی ام برنخواهد داشت. انتظار احمد کم بود، انتظار خیرش هم آمد روی اش.

این خانه، همه چیز من است. گاهی احساس می کنم اگر این خانه نبود... وقتی این جایم، رگ و ریشه ام قوام می گیرد و هوایی میشوم.

می روم سراغ اسکاچ، حواسم کجاست که انگشت هایم می گیرد به چارچوب در؟ دردش از نوک انگشت ها پخش می شود به میچ پام، که می گیرد یکهو. دست می کشم به پایم. احمد می گفت درد هر سال با سال قبل فرق دارد. روز به روز به مرگ نزدیک تر می شویم و ضعیف تر. دردم هنوز ساکت نشده. دارم پیر میشوم؟ مرگ پشت در ایستاده؟ مگر چند سالم است؟ جوانی نکرده پیری آمد سراغم؟ نه! تا احمد را نبینم، تا او به قولش عمل نکند، آماده هیچ مردنی نیستم. لنگ لنگان می روم آشپزخانه. بوی آبگوشت همه جا را گرفته. احمد می گفت: «بوی آبگوشتت هم خانه را بلعیده». اسکاچ را برمی دارم. پلاستیک دستکش را باز می کنم و دستم می کنم. باید غبار سالیانه را از روی حیاط بردارم. در را که باز می کنم، صدای اذان می ریزد توی خانه. دلم هری می ریزد. پا سست می کنم. نگاهی به حوض می کنم نگاهی به آسمان که انگار اذان از لابه لای ابرها به سمت من می آید. آفتاب چشمم را می زند. توی صحن که می نشستیم، چادر را می کشیدم روی چشم هام و احمد زیارت نامه می خواند. همان جا می نشینم روی زمین، توی ایوان و تکیه میدهم به در. دست می برم روی چشم ها و تکان خوردن شاخه ها را نگاه می کنم. ابرها تکه تکه می شوند. احمد هم وقتی رفت، شاخه ها عجیب تکان می خوردند. نسیم بود یا باد؟ گوشم بدهکار هیچ حرفی نیست.

وقتی اسمش توی هیچ لیستی نیست، این یعنی چه؟»

من به معنایی که آنها می گویند کاری ندارم. نمی توانم داشته باشم. مگر وقتی رفت و نامه هایش این طرف و آن طرف گم شد، کسی آمد اینها را برایم معنا کند؟ مگر وقتی که لحظه لحظه مشهد آن سال را زنده می کرد برایم، یکی آمد بگوید زیارت قبول خواهر؟ مگر وقتی گفتند تیر خورده، گفتند اسیر شده، گفتند معلوم نیست کجاست، کسی معنایی برایشان پیدا کرد؟ آن اوایل که داشتند یکی یکی برمی گشتند، خیلی این در و آن در زد، راه به جایی نبرد. لیست، لیست، لیست. لعنت بر این لیست! دیگر دلم را خوش کردم به حرف های احمد.

او گفته می آید و هر طوری شده می آید. امسال نشد، سال بعد، سال بعدتر، سرم را چرخاندم که خیسی صورتم را نبیند، بازویم را فشار داد: «هر کجا باشم، آب شوم بروم زیر زمین، دود شوم از لای این شاخه ها بروم بالا، توی همچین روزی می آیم، اینجا، همین جا.»

بعضی شب ها وقتی می آمد خانه، غم از سر و روش می بارید. از کودکانی می گفت که در به در دنبال سرپناهند. می گفت: «کاش آنقدر وضع مان خوب بود که این خانه را ...»

یعنی چه خبری دارد؟ از کجا آمده، کجا بوده اصلاً؟ سال هاست که دیگر کسی آزاد نشده. اگر قرار بود بیاید، تا حالا آمده بود، نه؟ نه، او می آید، مطمئنم. مگر نماز شکرش را بارها نخوانده ام پیش از آن که بیاید؟ مگر همین چند ماه پیش نبود که حال عجیبی بهم دست داد؟ دلم بدجوری تنگ احمد شده بود. دلم می سوخت که نبود که ببیند بدون او چه می کشم. نبود که ببیند دیگر هیچ کس برایم نمانده و تنهای تنهایم. از در مهمانسرا که در آمدم، یکی جلوم را گرفت، گفت: «شما زائید خواهر؟»

پیر بود. گفتم: «بله.»

دست کرد توی جیبش: «امروز مهمون آقاییید. غذاخوری حرم رو که بلدید؟»

دلم لرزید. ژتون را داد دستم. اشک آمد توی چشم هایم. چه زود صدایم را شنیدی؟ قربان غریبی ات بروم آقا! این همه سال آمدم اینجا، هیچوقت قسمت نشده بود.

دستکش و اسکاچ را همان جا توی ایوان رها می کنم. اذان چند مسجد توی هم رفته و هر کدام حال و هوایی دارد. چکار باید می کردم؟ کاری از دستم بر می آمد که نکردم؟ دخترم را سر و سامان دادم، نگذاشتم آب توی دلش تکان بخورد. غم بی پدری سخت است، می دانم. من نکشیدم، ولی غم بی همسری را خوب میفهمم. کارم شده انتظار و انتظار. به هر چیز که دست می برم، احمد کنارم ایستاده و نگاهم می کند. به حرفش که می گیرم، هیچ نمی گوید. سرگله را که باز می کنم، می رود پیدایش نمی شود چند مدتی.

حالا چه؟ حالا که خدا را شکر دستم به دهنم می رسد. خدایا..... اگر خبری، حالا هر چه، خوب و بد، از احمد آمد، این یادگار را، این خانه را وقف کودکان بی سرپرست می کنم. بلکه این دل بیقرار آرام گیرد، شاید دعای معصومانه اینها نصیبم شود.

صدای زنگ در می آید. می خواهم بلند شوم، پاهایم به زمین چسبیده. غم این سالها سنگینم کرده. نمی توانم تکان بخورم. صدای زنگ بلندتر و بلندتر می شود.

زاهد به دیواره تنور تکیه داده بود. حرارت شعله های آتش، به صورتش گرمای لذت بخشی می داد. اخم هایش در هم و اوقاتش تلخ بود. بار دیگر به تکه ریسمانی که یک سر آن به میخ طویله فرو رفته در زمین بسته بود، نگاه کرد. هنوز ترکه از وسط شکسته شده، کنار میخ طویله افتاده بود و هنوز تخت پشت زاهد، زق زق می کرد. بغضش را فرو خورد و بی توجه به صدای مادرش، که او را برای خوردن صبحانه می خواند، نگاهش را از فراز دیوار کوتاه حیاط، به تپه ماهور دامنه کوه دوخت. «مامه قربان» گاوچران، گله گاوش را پیش انداخته بود و از شیب ملایم تپه ای بالا می برد. سگ پاکوتاهش در پی گله، قل می خورد. هر از گاهی دم لانه موش خرمایی می ایستاد، توی سوراخ را بو می کشید، دهنه سوراخ را با پنجه هایش می خراشید و پس از لحظه ای تلاش بی نتیجه، راهش را می گرفت و به دنبال گله جست و خیز می کرد.

بار دیگر صدای مادر زاهد، از اتاق، بلند شد: «اوهوی .. زاهد .. الهی ور بپری دایکه ... ظهر شد... بیا نونت را کوفت کن... بدو که از مدرسه ات جا نمانی!»

زاهد با بی میلی به سوی اتاق پا کشید. یک لحظه دم در ایستاد و سپس به درون رفت. کنار مجمعه مسی کنگره داری، که یک قرص نان و پیاله ای ماست چکیده تویش گذاشته شده بود، نشست. لقمه ای نان و ماست به دهان گذاشت. کتری دود زده را به سوی خود کشید. پیاله ای چای ریخت و جرعه ای روی لقمه اش نوشید. مادرش، همان طور که تکه خمیری از توی مجمعه مسی می کند و چونه می ساخت، براندازش کرد: «بجنب. زودتر چایت را بخور و این چونه های خمیر را بیار سر تنور!» و خودش با تخته ی پهن نسبتاً بلندی که چونه ها را رویش چیده بود، از اتاق بیرون رفت. زاهد، هول هولکی چایش را هورت کشید.

مجمعی چونه را روی سر گرفت و به سوی تنور پا کشید. پای تنور ایستاد و گفت: «دایکه...» مادر، مجمعه را از روی سر او برداشت و کنار تنور گذاشت و زاهد به اتاق که برگشت، صدایش زدند: «زاهد.. اوهوی زاهد ... بدو ... مدرسه نمی آیی؟!»

صدای عزت بود که با پای علیش، خم دالان را طی کرده بود و به سوی حیاط آنها می آمد. چند تا بچه مدرسه ای دیگر هم پشت سرش قطار شده بودند و با کشان و گرد و خاک کنان، بسته کش پیچیده کتاب و دفترشان را به پشت بسته، می آمدند. زاهد بسته کتابهایش را برداشت و در حالی که دستمال پیچ نهارش را به گردنش می بست، از در اتاق بیرون جست. انگار که از زندان نجات یافته باشد!

روستای کوچک هر میدول در انتهای شیب دامنه کوه سلطان و یک و نیم فرسخی از عراق فاصله دارد. زرينه رود که از غرب و شرق جریان دارد، پایین پای آبادی را از عراق جدا می کند. این رود، تابستان ها، خشک و در پاییز و زمستان، پر آب است. جریان آب گل آلوده رود، تند و خروشان، چون اژدهای مهیبی است. زمستان ها تا نیمه های بهار، گذشتن از رود، بدون استفاده از چارپایان ممکن نیست. هنگام پر آبی رود، پدرها و کسان دانش آموزان هر میدول به نوبت چهار پنج دراز گوش به راه می کنند، تا بچه ها را از آب بگذرانند، زیرا مدرسه آن طرف رودخانه بود؛ اما در یکی دو ماه ابتدای سال تحصیلی که آب رود کم جان است، بچه ها خودشان از آب می گذرند.

آنان وقتی به کنار آب می رسند، کفش و شلوار خود را در می آوردند، لباس و بسته کتاب ها را با یک دست بالای سر نگه می دارند و با دست دیگر، دنباله پیراهن رفیق جلویی را می گیرند و به قطار، وارد آب میشوند. زاهد که بزرگترین آنها بود، جلو قطار می ایستاد، پشت سرش مصطفی، پسرک یتیم برادرش و بچه های کوچک دیگر می ایستادند. زاهد کلاس پنجمی ها را داخل قطار پخش میکرد تا هوای کوچکترها را داشته باشند و دست آخر، یکی از بچه های بزرگ را به صف می گذاشت. بهترین ها را انتخاب می کرد و پس از سفارشهای هر روزی، به آب می زد و دیگران مانند بچه اردک، به دنبال ریشه می شدند. توی آب همه می ترسیدند. کوچکترها از جریان غران و گل آلوده و بزرگ ترها از ترس غلتیدن کوچکترها در آب و عزت، از همه بیشتر و اما زاهد، داستان دیگری داشت:..

او گرچه جزو متوسط ها بود و در کلاس سوم درس می خواند، اما اگر روزی چند ترکه از دست ناپدریش نمی خورد، شب نمی شد. برای همین، زاهد بیشتر از بقیه شیطنت می کرد. حتی وقت گذشتن از رود هم دست از آزار و اذیت بچه ها بر نمی داشت و با وجودی که چند بار طعم پس گردنی های عزت را چشیده بود، عشقش این بود که دیگران را یک جوروی دست بیندازد. صف که از آب در می آمد، ترس جای خود را به جیغ و داد سرخوشانه میداد. شوخی کنان، کفش و شلوار می پوشیدند و دوباره قطار بچه ها، آواز خوانان به راه می افتادند. زاهد صدای دلنشینی داشت. به خصوص، «هوره»⁽¹⁾ را قشنگ می خواند. آن صدای صاف و اندک زیر را هنگام کار کردن یا پیاده روی با سوز سر می داد و بیشتر هوره ها را هم به نشانه پدرش که یکی، دو ماه پس از به دنیا آمدن او هنگام کار کردن از ساختمان بلندی در شهر سقوط کرده بود و جان خود را از دست داده بود. گاه، وقت کار کردن در گندم زار که می خواند، چشمان مادرش به اشک می نشست...

بیشتر وقتها به مدرسه که می رسیدند، زنگ خورده بود و ناظم مدرسه ترکه به دست، دم در طاقی میان راهرو و حیاط مدرسه، آماده انجام وظیفه ایستاده بود و کنارش، دیر آمدگان،

ص: 51

پابه پا می شدند. پسرکی ریز جثه از کلاس اولی ها، شلوارش را خیس می کرد و دندان هایش از ترس و سرما به هم می خورد. آقای ناظم، نگاهی به ساعتش می انداخت و طبق محاسبه پیچیده ای که حاصل ضرب فاصله خانه دیر آمده در دقیقه های تأخیر تقسیم بر عددی فرضی بود، ترکه را بالا می برد و بر کف دست لرزان دیر آمده، فرو می کوفت.

پسرک کلاس اولی که شلوارش را خیس کرده بود، دست ظریف و کوچک چون پنجه چلباسه اش را پیش می آورد و پس از دریافت نخستین ترکه، صورتش از درد و ترس، کبود میشد و پای دیوار دفتر، به خود می پیچید. همیشه، نفر بعدی، پسر بهورز روستا بود. پسرکی نحیف و زرد با چشمانی درشت و مبهوت و لبهای فرو بسته. پسرک، مشتری هر روزه آقای ناظم بود. شش تا ترکه، جیره اش را بدون عجز و التماس و دست کشی و فقط با آخ های بریده بریده، تحمل می کرد. اما همین که به ناظم پشت می کرد، مانند این که تازه درد کف دستهایش را به یاد آورده باشد، جستی می زد و زوزه جگر خراشی سر میداد دور حیاط مدرسه میدوید!...

هنوز نیمی از دیر آمدگان، تنبیه نشده بودند که صف بچه های هر میدول وارد مدرسه می شد. آقای ناظم نگاه سرزنش بار همیشگی اش را به صورت سرخ شده از شرم و خستگی عزت میدوخت و جیره مقرر، به نسبت جثه و کلاس را، بین بچه ها تقسیم می کرد. زاهد هم با آن همه شیطنت و مردم آزاری، همپای عزت، مردانه قدم پیش می گذاشت و سهم چندتایی از کلاس اولی ها را بی آنکه التماس کند یا مانند عزت از درد به خود بیچد، به جان می خرید. آن روز، قطار بچه ها به کنار آب رسید. زینه رود چون دیوانه ای پا به زنجیر می خروشید. موج های گل آلود و خشمگین، روی شانه هم سوار می شدند و نگاه کردن به جریان آب، دل را به وحشت می انداخت. الاغها، که بچه ها سوارشان شده بودند، کنار رود پابه پا می کردند. این بار نوبت خالو رمضان بود که بچه ها را از آب بگذرانند. او مردی میان سال با چشمانی نیمه بسته بود که مدام از آنها آب می ریخت. بچه ها، هر دو یا سه نفر، یکی بزرگ و یکی یا دو تا کوچک، سوار یک الاغ بودند. بر اولین الاغ، خالو سوار بود و بر ترکش، دو تا کلاس اولی.. آخر از همه، عزت و مصطفی و زاهد، سوار بر الاغی درشت اندام به آب زدند. آب گل آلود، در اطرافشان می غرید و به خود می پیچید و هوهو می کرد. مصطفی که از جریان تند آب می ترسید، محکم به کمر عمویش چسبیده بود. لرزش او، از سر انگشتان ظریفش، به عزت سرایت می کرد و او را هم می لرزاند. جریان آب الاغ را به چپ و راست می کشاند. گاه قلوه سنگی که همراه آب می غلتید، به دست و پای الاغ می خورد و حیوان، سکندری خوران، گام بر می داشت. زاهد که مصطفی را بغل کرده بود، بدون وا همه از آب به نقطه ای خیره شده بود. البته یکی دوبار به سرش زده بود که شیطنتی بکند، اما بدن مصطفی جلوگیری شده بود. شاید اگر به جای او یکی از کلاس دومی یا سومی ها همراهشان بود، نوک مداد را به

به وسط رودخانه رسیده بودند. بچه هایی که از آب گذشته بودند، از الاغ ها پیاده شده، بر کناره آب منتظر آنها بودند. زاهد صفتنه ریسمان، میخ طویله و ترکه را به یاد آورد و سوزشی را بر شانه ی خود حس کرد. از این یادآوری، ناگاه تکان سختی به خود داد و بر اثر آن، پالان، چرخید... انگار تنگ پالان را شل بسته بودند. با چرخیدن پالان، هر سه نفر به آب افتادند. حادثه به قدری ناگهانی بود که بچه های کنار آب از دیدن آنچه که در برابر چشمان حیرت زده آنان اتفاق می افتاد خشکشان زده بود. خالو رمضان (1) هم که سر و چشم درستی نداشت تا به آب بزنند... عزت یک لحظه گیج و منگ ماند؛ اما سنگی که آب می آورد، به سینه اش خورد و او را به خود آورد. ولی تا عزت به خود آید، زاهد که هوشیارتر بود، با دیدن مصطفی که گاه زیر آب می رفت و گاه روی آب می آمد و چون مرغ سرکنده بال بال می زد، به سوی او خیز برداشت. اما موج پیچانی، او را از مصطفی دور انداخت.

عزت نیز دنبال آنها روان بود. اما هر لحظه فاصله اش بیشتر میشد... مصطفی، که تا این لحظه چون پر گاه بی اختیاری دست خوش خیزاب های غزال بود، توانست سرش را کمی بالا بگیرد و با صدایی پر از ترس برید، بریده نعره بزند: «عم... ع... مو... جان... ب... ا... باجان...»

دوباره، خیزابی کف آلود او را بلعید. عزت نومیدانه می کوشید تا فاصله خود را با پسرک کم کند، اما نمی توانست. آب آنها را به سوی وسط رود می برد که عمیق تر و جریان تندتر بود.. زاهد، که به چالاکی خود را بر خیزابی سوار کرده بود، دست و پا زنان به نزدیکی مصطفی رسید. دست دراز کرد و مچ پای او را گرفت و به سوی خود کشید. حسابی خسته شده و مقدار زیادی آب خورده بود...

مصطفی، بیهوش و بی حرکت، بر سطح آب سُر می خورد. زاهد سر او را بالا گرفت. ابتدا از این که حرکتی در او ندید، به وحشت افتاد. اما همین که قدری او را به خود فشرد، لبان پسرک لرزشی کرد. زیر پای زاهد هر لحظه سست تر می شد. او به تکیه سنگ بزرگی که قدری از آن آب بیرون بود، تکیه داشت. عزت بادرماندگی به سویشان میخزید. هنوز چهار پنج متری مانده بود به آنها برسد که سنگی، غلت زنان، به مچ پای زاهد خورد و تعادلش را بر هم زد و یک آن، مصطفی، از آغوشش رها شد. اما پیش از آن که آب دوباره او را ببرد. عزت سر رسید و کمر مصطفی را گرفت. زاهد سکندری خورد و آب او را از سنگ کند و برد. برکناره، رو به آبادی، کسانی ایستاده بودند و به دلهره و نگرانی، پابه پا می شدند. دو مرد، از بین آنها به آب زدند، اما یکی که شنا نمیدانست، و بال دیگری بود... عزت با دیدن زاهد که با تنی کوفته و بی اختیار، در خیزابی فرو غلتید، بهت زده بر جای ماند. انگار گذشت زمان،

کوفتگی تن و سرمای آب را فراموش کرده بود... آب، زاهد کرخت شده را چندین گام از او دور کرده بود که عزت نعره زد: «زاهد ... وای زاهد جان اوهوی»

مردی که شنا میدانست، خود را به عزت رساند. مصطفی را از آغوش او بیرون کشید و اریب، به سوی کناره رفت... عزت که بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود، به سوی زاهد بازو گشود. اما زاهد، بی رمق و از پا افتاده، تسلیم جریان سرکش سیلاب، به این سو آن سو سُر می خورد. حتی صدای عزت را هم نمی شنید. بچه ها در امتداد رود می دویدند. یکی دو نفر دیگر، از آن سوی رودخانه به آب زدند. بعضی از بچه ها، زاهد را صدا می زدند و می گریستند... آب دو سه بار عزت را غلتاند. اما او می کوشید اریب شنا کند. خود را به زاهد، که چون پر کاهی، دست خوش خیزابهای متلاطم شده بود، برساند. یکی از مردان به عزت نزدیک شد. اما او با صدای غریبی نعره زد: «زاهد ... زا. ه... د را بگیر ... بگیرد. آب او را غلتاند.» مردان، یک دم مردد ماندند. اما با دیدن وضع عزت، همانی که به سویش آمده بود، دوباره به او نزدیک شد و دیگری به دنبال زاهد، شنا کرد. مرد به عزت رسید که صورتش از برخورد با سنگ های غلتان، خراشیده و خونین شده بود. دست دراز کرد تا کمکش کند. اما عزت، دست نداد. به یک ضرب، ژاکت و پیراهن را کند و به سوی نقطه سفیدی که گاه پنهان و گاه پیدا می شد، سینه گشود...

گروهی از مردم هر میدول، که خبر به آنها رسیده بود، بر کناره آب جمع شده بودند و چند زن هم در میانشان دیده می شد. یکی از زنان، شیون کنان و بر سر زنان در امتداد رودخانه، به سویی که زاهد را آب می برد، میدوید. عزت از پا افتاد. سنگی به پای علیش خورده بود که درد ناشی از آن، در تمام وجودش پخش شده بود... به زودی مردانی هم که به کمک آمده بودند، از نفس افتادند و هیچ کدام به زاهد نرسیدند. عزت خود را به سینه سنگی چسبانده تا نفسی تازه کند. از شدت سرما و هیجان، صورتش کبود شده بود. سر برگرداند و انگار برای آخرین بار، تکه ای از پیراهن سفید زاهد را دید که چون بال کنده شده کبوتری، بر سطح آب می رقصید و سپس به زیر آب فرو رفت..

عزت، در حالتی بین خواب و بیداری و بیهوشی، از لای پلک های نیمه گشوده، شبح مادر زاهد را دید که ناله کنان، افتان و خیزان به همراه چند مرد در جهت جریان آب به سوی پایین دست رودخانه می دوید. عزت ته مانده نیرویش را جمع کرد و به سوی زاهد، که حالا خیلی از او دور شده بود، لغزید؛ اما جریان تند و سرکش، او را به کنار راند. خالو رمضان که نگران عزت بود، اشکهایش را سر آستین سترد و داد زد: «اوهوی ... عزت ... اریب شنا کن .. اریب، کاکه گیان(1) ...» عزت دریافت که دیگر هرگز به زاهد نخواهد رسید. جانش از درد شرم و ناتوانی گداخته بود. پس، اریب کرد و لحظاتی بعد، با کمک خالو رمضان و بچه ها از

ص: 54

آب بیرون آمد...

فردای آن روز، جسد ریش ریش شده زاهد را از پشت روستای ((هنگه چینه))، آنجا که رودخانه، پیچ تندی می خورد تا به سوی سفیدرود بچرخد، از رود خروشان زرینه رود پس گرفتند... آب او را کنار آورده، کمرش به تن کنده ای که سیلاب به همراه آورده بود، گیر کرده بود. هنوز دستمال پیچ نهارش از گردنش باز نشده بود. کنار خراش ترکه دیروزی ناپدری، شکاف ناشی از بریدگی سنگ های کف رودخانه، دهن گشوده بود...

مادر زاهد، به عزت که با سری فرو افتاده کنار گورکنده شده دوستش ایستاده بود و اشکهای شور و تلخ، از کنار چانه اش بر خاک نرم و زنده آغشته به بوی سر مست کننده و زندگی بخش بهار فرو می چکید، رو کرد: «عزت جان... پس کورفیت ... چرا او را رها کردی دایکه کم! چرا؟ ... چرا از آب بیرونش نیاوردی؟ ... آخ عزت جان، یار بی وفا...» عزت، تاب نیاورد. چون کسی که به ناگاه ضربه سختی بر او وارد شده باشد، یکه ای خورد و سپس به تندی به سوی خانه اش پا کشید.

مردم که از سر خاک برگشته بودند، دم حیاط خانه پدر زاهد، به صورت نیم دایره ایستاده بودند تا پس از خواندن فاتحه، پی کار خود بروند. عزت با سری فرو افتاده و نفس نفس زنان، در حالی که گردن تنها بزش را به دست داشت، آن را کشان کشان تا کنار نیم دایره آورد و به میان جمعیت پرتابش کرد و با صدایی که از درد و خشم و خجلت می لرزید، فریاد زد: حالا- که ... هیچ کس به فکر ماها نیست ... پس خودمان، دست بالا می کنیم. و هرکس به اندازه ی توانایی دارایی اش کمک کند مدرسه ای در روستا درست می کنیم که دیگر مجبور نباشیم به آن طرف رودخانه برویم و روی رود نیز پل می زنیم برای رفت و آمد اهالی روستا- مدرسه را همه با کمک هم و با پول همه آن را می سازیم. و اسم آن را می گذاریم «بهار محبت» یعنی همه با رضا و رغبت از ثروتی که داشتند آن را برای ساختن مدرسه هدیه کردند که پیش خدا پاداش بس عظیم دارند.

پس بیاید ما دسته جمعی این کار را انجام بدهیم تا دیگران هم از ما سرمشق بگیرند و آن را گسترش بدهند.

این هم سهم من و زاهدا!

گریه بی صدایی، چون مه، جمعیت را در خود گرفت. پیرمردان به هم نگاه کردند و سری به تأیید جنباندند. هنوز آفتاب کم جان آخر زمستان به پشت کوههای سلطان نلغزیده بود که دم حیاط خانه زاهد، گله ای گوسفند و بز، خرمن های گندم و جو ... اسکناس های کهنه و نو، دستبندهای نقره و قالیچه و ... فراهم آمد. بچه مدرسه ای ها، که خستگی نمی فهمیدند سخت در تکاپو بودند و پیشاپیش همه، عزت لنگ لنگان به این سو و آن سو می جست...

ص: 55

وقتی چشم هایم را باز کردم همه جا مات بود. جز صداهایی مبهم چیزی نمیشنیدم. پلکهایم را به هم فشردم و دوباره باز کردم. تصاویر کم کم داشت برایم واضح می شد. اولین چیزی که به چشمم آمد پرستاری بود که بالای تخت را گرفته بود و به سمت جلو هل میداد. نگاهی به من کرد. لبخند بی رمقی روی لبهایش نقش بست. دوباره زل زد به جلو، تا تخت را از میان مردمی که توی راهرو ایستاده بودند رد کند. نگاهم را به سقف دوختم و مهتابی هایی که یکی یکی از بالای سرم رد میشد. همه هم اندازه بودند و با نظم خاصی به دنبال هم می آمدند. رد شدن این مهتابی های هم اندازه داشت چیزی را به خاطر می آورد. مهتابی ها مثل خطهای سفید بریده بریده از جلوی چشم هایم می گذشتند. خطهایی که وقتی از دید من خارج می شدند، یکی یکی زیر چرخ های ماشین له می شدند. فرمان ماشین را محکم توی دستم گرفته بودم و زل زده بودم به خطهایی که حالا سریع تر به دنبال هم می آمدند. سرم را که برگرداندم، ریحانه روی صندلی کناری خوابش برده بود. سرش را به در چسبانده بود و پاهایش از صندلی آویزان بود. یکی از دمپایی صورتی هایش افتاده بود کف ماشین و یکی را آنقدر توی پایش فرو کرده بود که انگشتهایش چند سانت از جلوی دمپایی بیرون زده بود. نگاهم را از ریحانه بردم و به سیاهی جاده و خط سفیدی که دیگر بریده بریده نبود دوختم. قیافه رحمتی هنوز جلوی چشمم بود، وقتی سرش را پایین انداخته بود و می گفت: «آقا مثل این که صاحب ملک ویلا رو فروخته.» دستم را کوبیدم توی سینه اش و کنارش زدم. در بنگاه را که باز کردم بجز بنگاه دار کسی نبود. متوجه حضور من نشد. نشسته بود پشت میز. اولین بار بود میدیدمش. لاغر بود و استخوانی از لای موهای تنکش پوست سرش را میشد دید. آنقدر خودش را روی میز خم کرده بود که ستون فقراتش از زیر لباس برجسته شده بود. دستم را روی میز گذاشتم و گفتم: «شیروانی هستم.» انگار دستپاچه شده بود. سریع بلند شد و دستش را دراز کرد. بی توجه به دستش که هنوز توی هوا بود، چند قدم از میز دور شدم و کنار در ایستادم. وقتی نگاهش کردم، داشت خودش را روی صندلی جا می کرد. سرش را بلند کرد «آقای شیروانی من شرمندم. باور کنید من خیلی با صاحب ویلا حرف زده بودم. امروز که اومد نظرش ...» حرفش را قطع کردم «من دو هفته است منتظر این ویلام حالا شما میگرد شرمندم. از همون اول نباید روی حرف شما حساب می کردم.» در را کوبیدم و از بنگاه بیرون آمدم. غرق در این افکار بودم که چشمم به چراغ های ترمز کامیون افتاد. پایم را از روی گاز برداشتم. هر چه نزدیک تر میشدیم سرعت کامیون کمتر و سرعت

ما بیشتر می شد. دستم را روی بوق گذاشتم؛ اما کامیون تقریباً توقف کامل کرده بود. با تمام توانم پایم را روی ترمز فشار دادم. فقط چند متر تا کامیون فاصله بود. به جز صدای ممتد بوق چیزی نمی شنیدم.

با صدای مادرم به خودم آمدم. «مهرداد مامان حالت خوبه؟» داشت دستش را جلوی چشمهایم تکان می داد. از تیزی سرنگی که پرستار توی دستم فرو کرد پلک هایم را بهم فشردم. حالا صورتش را واضح تر میدیدم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. خطهای روی صورتش بیشتر شده بود. چند تار موی سفیدی که از زیر چادر مشکی اش بیرون زده بود، زیباترش کرده بود. زل زدم به چشم هایم که همیشه آرامم می کرد. اما این بار غمی پشت آنها بود. با اولین پلکی که زد اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. خم شد. پیشانی ام را بوسید و به سمت در اتاق رفت. اما هنوز به در نرسیده بود که صدای گریه اش فضای اتاق را پر کرده چند قدم از اتاق دور شد و صدای همهمه ای وارد اتاق شد. از میان صداها صدای مهناز را شناختم ولی حرف هایم را واضح نمی شنیدم. چند متر دورتر از چارچوب در، مادرم پشت به در ایستاده بود. انگار بخواهد جلوی کسی را بگیرد، مدام چپ و راست می شد. صدای مهناز داشت لحظه به لحظه بلندتر میشد. توی سالن می پیچید و انعکاسش وارد اتاق من میشد. اونی که تو سردخونه ست ریحانه من نیست. پاشو مهرداد. من ریحانمو از تو می خوام. من ریحانمو به تو سپردم. اگه یه مو از سر بچه ام کم شده باشه نمی بخشمت مهرداد. نمی بخشمت.» و صدای گریه اش به داخل اتاق هجوم آورد.

قلبم تند تند می تپید و خودش را به قفسه سینه ام می کوبید. چشم هایم را به هم فشردم و سعی کردم لحظه ای که ماشین به کامیون رسید را به یاد بیاورم. صدای جیغ ماشین توی گوشم پیچید. کم کم داشت همه چیز برایم واضح می شد. ریحانه روی صندلی کناری خواب بود، وقتی که ماشین به کامیون خورد. ناگهان دردی از سرم شروع شد و خودش را به انتهای کمرم رساند. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. نمی توانستم چشم هایم را باز نگهدارم. پرستارها را مثل سایه هایی می دیدم که به سمت تختم می آمدند. سوزشی را روی دستم حس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

.....

با صدای زنگ ساعت چشم هایم را باز کردم. نشستم روی تخت و از روی سالنامه های روی هم چیده شده کنار تخت بالاترین سالنامه را برداشتم. سر خودکار را که از وسط سالنامه بیرون زده بود گرفتم و همان صفحه را باز کردم. شنبه 9 مهر. نگاهم روی کاغذ سر خورد و رسید به جمعه. وسط صفحه بزرگ نوشته بودم امروز خیلی هواتو کردم» اشکی از گوشه چشمم لغزید و خودش را روی صفحه انداخت. خودکار را چند بار توی دستم چرخاندم و زیر شنبه نوشتم «صبح بخیر مهنازم» خودکار را لای سالنامه گذاشتم و آن را روی بقیه

سالنامه ها. بلند شدم. عینک را از روی میز برداشتم و مثل هر روز چند دقیقه روبه روی آینه ایستادم. زل زدم به خودم. گذشت زمان را از تک تک موهای سفیدم حس می کردم. نگاهی به عکس پسر جوانی که روی میز زیر آینه بود کردم. هر روز که میگذشت، شباهت های من با عکس داشت کمتر می شد. دیگر با عکسم هم غریبه شده بودم. دوباره زل زدم به خودم و زمان را سرزنش کردم که پیری من داشت از او سبقت می گرفت.

ماشین را زیر درخت چنار روبه روی مدرسه پارک کردم. وقتی پیاده شدم سرم را بلند کردم. روی تابلو بزرگ نوشته بود: «دبستان موقوفه ریحانه شیروانی». به عکس ریحانه در گوشه تابلو لبخندی زدم و داخل شدم. باد نهال های کوچک کنار دیوار را تکان می داد و برگها را دانه دانه روی زمین پهن می کرد. به جز چند دختر بچه ای که روی پله های پشت در نشسته بودند کسی توی حیاط نبود. جلو که رفتم بلند شدند و سلام کردند. یکیشان از بقیه کوچکتر بود. نشسته بود کنار دیوار و زانوهایش را توی بغلش جمع کرده بود. از سوز نسیمی که گاه گاهی می وزید لپهایش گل انداخته بود. وقتی به سمتش رفتم زانوهایش را محکم تر توی بغلش گرفت. انگار داشتم ریحانه را در تک تک اعضایش میدیدم. دستی روسرش کشیدم و حسی که 6 سال از آن دور شده بودم دوباره توی وجودم جان گرفت.

مش رحیم از اتاق گوشه حیاط خودش را به ما رساند. وقتی رسید نفس نفس میزد. کلید ستاره دار را از لای بقیه کلیدها بیرون کشید و در سالن را باز کرد. بچه ها پشت سرم داخل سالن شدند و هر کدام به سمت یک کلاس دویدند. بوی تازگی رنگ دیوارها هنوز به مشام می رسید. وقتی در دفتر را باز کردم نور از توی پنجره فضای اتاق را پر کرده بود. به جز پرده کرکره ها که هنوز روی زمین، گوشه اتاق افتاده بودند همه چیز سر جایش بود. صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. پنجره ای که سمت چپم بود از جلوی در حیاط تا ورودی سالن را نشانم می داد. هر چند دقیقه یک بار یکی از بچه ها از چارچوب فلزی در رد میشد. حیاط لحظه به لحظه داشت شلوغ تر می شد. بچه ها با روپوش های آبی و صورتی جلوه ی زیبایی به حیاط داده بودند. چندتا از روپوش آبیها که انگار از بقیه بزرگتر بودند دور هم جمع و به یکیشان که مشغول حرف زدن بود خیره شده بودند. وسط حیاط دوتا از روپوش صورتی ها دستشان را دور گردن هم انداخته بودند و قدم می زدند. چند متر دورتر از آنها زنی با مانتو قهوه ای داشت با مش رحیم حرف می زد. حس عجیبی نگاهم را روی آن نگه داشت. دوباره برگشت و پنجره ها را از اول تا آخر نگاه کرد. انگار به دنبال چیزی پشت پنجره ها بود. خم شد. از توی کیف مشکی اش چیزی را بیرون کشید و به مش رحیم داد. دوباره برگشت و اینبار مثل کسی که گمشده اش را پیدا کرده بود خیره شد به پنجره اتاقم. حالا بلند شده بودم و جلوی پنجره ایستاده بودم. اما هر چه بیشتر دقت می کردم کمتر میدیدم. بعضی وقتها انگار غباری جلوی چشم هایم را می گرفت. چشم هایم را بستم و چند بار با انگشتهایم روی

آنها فشار دادم. وقتی دوباره باز کردم کسی کنار من رحیم نبود. داشت آرام آرام راه می رفت و به سمت ساختمان مدرسه می آمد. وقتی وارد دفتر شد یک راست آمد جلوی میز من. پاکت نامه ای توی دستش بود. خم شد به سمتم «آقا اینو به خانوم آوردن، گفتن بدم خدمت شما. خودشونو معرفی نکردن.» روی پاکت نوشته ای نبود. کاغذ توی آن را بیرون آوردم. فقط سه جمله نوشته شده بود.

«وقتی فهمیدم این مدرسه رو به اسم ریحانه ساختی، خیلی خوشحال شدم. حالا فهمیدم که تو هم به اندازه من ریحانه رو دوست داشتی. تو پدر خوبی برای ریحانه بودی

و هنوز هم هستی....»

ص: 59

سیده عذرا موسوی - قم

«ننه آقا» کیسه توتون و چپقش را از تاقچه برداشت و نشست روی صندلی راحتی اش. چپقش را از توی کیسه بیرون آورد و با سه انگشت، توتون ها را به هم فشرد و فرو برد توی حفره چپق. کبریتش را آتش زد و گرفت به توتون ها. مادر دانه های انار را ریخت توی توری و توری را تاب داد تا دانه ها بیرون نریزند. گذاشتش توی لانجین (1) و با سنگ به آرامی فشردش تا برای ننه آقا یک لیوان آب انار بگیرد. ننه آقا یک محکمی به چپق زد و گفت: «داستان زندگی من که شنیدن ندارد مادر. میخواهی چی بگویم، از کجا بگویم؟»

نشستم روی صندوق ننه آقا و گفتم: «از اول بگو ننه؛ از اول اول.»

«اول زندگی من ننه، از عروسی ام شروع می شود. من قبل ترش را به خاطر ندارم. یا چه میدانم؟ شاید دوست دارم اولش از وقتی باشد که به خدا بیامرز مش یدالله شوهر کردم. آن وقت ها هنوز نرفته بود مشهد و مشهدی نشده بود. عروسیمان همان سالی بود که سردار سپه توی تهران تاج گذاری کرده بود و شده بود شاه ایران. من سیزده سال بیشتر نداشتم و با این که مشهدی دوازده سال از خودم بزرگتر بود، مثل لیلی و مجنون بودیم با هم. جانمان برای هم در می رفت.»

ننه آقا یک دیگری به چپقش زد و ادامه داد: «مش یدالله توی بازار، تو راسته شیشه فروشها یک مغازه دو دهنه داشت که از آقاش بهش ارث رسیده بود. مادرش پنج شکم زاییده بود، ولی عمر همین یکی به دنیا بود. مش یدالله خیلی متمکن نبود، ولی دستش به دهانش می رسید. خدا بیامرز خیلی اهل خوش گذرانی بود. جمعه ها توی خانه بند نمیشد. دست من را می گرفت و همه جا می برد؛ حتی یک بار بردم امام زاده داوود. مرا سوار قاطر کرد و برد تا بالا. دو روز مجاور بودیم. یک اتاق گرفته بود، روبه روی گنبد. می رفت ده سیخ جگر می گرفت و با هم می خوردیم. دو، سه سال اول را همین طور خاله بازی رد کردیم؛ ولی کم کم به رویا پشت سر، پیچ پیچ زنها را شنیدیم که پس کو بچه؟

تازه من و مش یدالله یادمان افتاد که چقدر خوب می شود اگر یک بچه هم داشته باشیم که زندگی مان را شیرین کند.

مادر توری را توی لانجین چلانند و آب انار را ریخت توی لیوان و داد دست ننه آقا.

«دستت درد نکند عروس. پیر شوی.»

ننه آقا یک قلپ خورد و لیوان را گذاشت لب تاقچه.

ص: 60

«داشتم می گفتم نه. یک سال دیگر هم گذشت و ما بچه دار نشدیم. کم کم داشتم نگران می شدم. رفتم مغازه حاج لطیف که توی راسته نخودبریزها آجیل مشکل گشا می فروخت و در مغازه اش رو به قبله باز میشد. نور به قبرش بیارد؛ خیلی مرد پاکی بود. همیشه سرش را می تراشید و عرق چین و عمامه کوچکی می گذاشت. قبای بلندی می پوشید و شال به کمرش می بست. دستهایش را حنا می بست و هر وقت آجیل می ریخت توی پاکت، صلوات میفرستاد و می گفت: «خدا ان شاء الله گره از مشکلت باز کند خواهر.»

خیلی مرد خوبی بود. خلاصه این که هر بار نیم من آجیل را بسته بسته کردم و تو هفت شب جمعه آخر سال، بردم مسجد و بین دو نماز، قسمت کردم؛ ولی بچه ام نشد که نشد.

راستش ترسیده بودم که نکند یک وقت از چشم من یدالله بیفتم. یک بار خاله ام پیغام داد که فردا چله عروس و نوه ام در می آید و می خواهم ببرمشان حمام «چهل کاسه». اگر می خواهی بچه ات بشود، تو هم بیا. من هم فردا، بچه ام را پیچیدم و راه افتادم. خاله ام مادر و بچه را خوب شست و آخرش با یک کاسه چهل کلید، چهل بار آب ریخت توی یک تشت و چهار قل را خواند و فوت کرد به آب. بعد مادر را ایستاند توی یک تشت مسی تا آب به فاضلاب نرود و آب را از سرش ریخت تا پایین. به من هم گفت نزدیکش بایستم که وقتی آب را روی سرش می ریزد، چند قطره هم به من بیاشد تا شاید فرجی بشود.

چه دردسرت بدهم نه؟! مادرم یک روز چاشت آمد در خانه مان که در کوچه پایین تر از خانه خودش بود و دستم را گرفت که راه بیفت، یک نئو را پارچه پیچیده بود و زده بود زیر چادرش بردم سقاخانه علی اصغر که سر کوچه مدرسه حاج فتح الله بود. پانزده قران داد به سقا و بهش گفت که برایم روضه محسن شهید را بخواند.

دیگر جایی نمانده بود که نرفته باشم و نسخه ای نمانده بود که برایم نیچیده باشند؛ حتی تا قم، حرم بی بی فاطمه معصومه هم رفتم. دیگر رویم نمیشد که توی چشم های من یدالله نگاه کنم، ولی من یدالله ککش هم نمی گزید؛ عین خیالش نبود. می گفت، هر وقت خودش دلش بخواهد، به هر که دلش بخواهد می دهد.

چه کار داری مادر؟! بالاخره خدا به دل شکسته من هم نگاه کرد و بعد از پنج سال یک پسر کاکل زری بهمان داد. من یدالله توی مغازه بند نمی شد. به هر بهانه ای سر کج می کرد و برمی گشت خانه. مثل پروانه دور من و آقات می گشت. اسمش را به نیت پسر شاه خراسان، محمد جواد گذاشت. خیلی خاطرش را می خواست. هنوز آقات چهار دست و پا می رفت که رفت و برایش یک چرخ دستی چوبی خرید تا توی کوچه ها دنبال خودش بکشد و بازی کند.»

نه آقا توتون را که سوخته بود، تکاند توی دستمالی و یک قلپ دیگر آب انار خورد.

«آدم جگرش حال می آید. تو هم بخور پسر، خونت صاف می شود، جوان می مانی.»

لبخند زد و گفتم: «نوش جانتان نه! بقیه اش را بگویند.»

«آره جانم، داشتم می گفتم. همین که آفات از آب و گل در آمد، گاهی دستش را می گرفت و با خودش میبرد در مغازه. بهش میگفتم آخر مرد! این بچه را کجا میبری؟ آدم است دیگر، آمدیم و اتفاقی برایش افتاد، آن وقت می خواهی چه کار کنی؟ ما این بچه را با هزار نذر و نیاز و دعا به دست آورده ایم، نکن این کارها را.

می گفت، دلت شور هیچی را نزنند، خودم چهارچشمی مراقبش هستم. این بچه سیدجل من است. خلاصه این که آفات همیشه از پاچه باباش آویزان بود و همه جا باهاش می رفت.

یک بار دیدم یکی دارد در را از جا می کند بس که با پا بهش می کوبد. تندی دویدم که چه خبرت است؟ مگر سر بابات را برایم آورده ای که این طور در می کوبی که یکهو دیدم مش یدالله است که محمدجواد را گرفته سر دست. کلاه به سر ندارد و آب از موهایش می چکد. رنگ صورتش عینهو گچ دیوار بود. من را می گویی، دودامبی کوبیدم توی سرم که ای وای! بدبخت شدم، بیچاره شدم، بچه ام از دست رفت.

مش یدالله همان طور گیوه نکنده، دوید توی اتاق. چادرشب را انداخت آن طرف و وسط چله تابستان، لحاف کرسی را از زیر رخت خواب ها کشید بیرون. آفات را پیچید لای لحاف و به من گفت که بروم یک لیوان چای نبات درست کنم. کمی که حال بچه جا آمد، خودش هم ولو شد گوشه اتاق. دراز کشید روی زمین و دستش را گذاشت روی پیشانی اش. وقتی رفتم بالای سرش، اشک از گوشه چشمش سرازیر بود. چشمش که به من افتاد، بلند شد و نشست. گفت: «ثریا! خدا بهمان رحم کرد، نزدیک بود بی جواد شویم.»

مش یدالله طبق معمول دست آفات را گرفته بود و با خودش برده بود به آب انباری که از آقای خدا بیامرزش بهش ارث رسیده بود و چسب در بازار بود. رفته بود ببیند وقتش شده که به مظفرمُتّی خبر بدهد که بیاید برای لجن کشی یا نه، ولی تا غافل شده بود، پای آفات لیز خورده بود و افتاده بود توی آب. آن موقع چهار، پنج سال بیشتر نداشت. تا مش یدالله به خودش بجنبد، آفات عین پاره آجر رفته بود پایین و لای خره ها گیر کرده بود. مش یدالله می گفت، فقط صدای خفه بچه را می شنیدم و حبابهای آب را می دیدم و نفسم بالا نمی آمد. مات مانده بودم و انگار که جانم را گرفته باشند، رمق از دست و پایم رفته بود. یک لحظه به خودم آمدم و داد زدم: «یا سیدالشهدا! خودت به فریادم برس.» و پریدم توی آب.

محمدجواد ترسیده بود. لبهایش می لرزید و زبانش بند آمده بود. یک هفته ای طول کشید تا حالش جا آمد. من را می گویی، یک لقمه غذا از گلویم پایین نمی رفت. شب تا صبح اشک میریختم و به درگاه خدا شکر می کردم که بچه ام را بهم برگردانده. همان موقع بود که مش یدالله نیت کرد که آب انبار را وقف اباعبدالله کند. داد به یک سنگ تراش اصفهانی که کارگاهش نزدیک دروازه قلعه بود، برایش یک سنگاب(1) بتراشد. رفت مدرسه حاج فتح الله و

ص: 62

1- ظرف سنگی بسیار بزرگی به شکل جام که به صورت یک تکه تراشیده می شد. آن را در کنار یا روبه روی آب انبار، مکان های پر رفت و آمد، حیاط مساجد یا امام زاده ها قرار می دادند و از آب خنک پر می کردند. عابران از این آب برای وضو گرفتن یا آشامیدن استفاده می کردند

به خود حاج فتح الله گفت که وقف نامه را تنظیم کند. توی وقف نامه نوشته بود که مش یدالله؛ آب انبار، سنگاب و سالی سه مثقال طلا درآمد حاصل از مغازه را برای خرج و مخارج آب انبار، طاق سنگاب، دستمزد سقا و لجن کش و برای مصرف عامه مردم وقف کرده.

بعد داد کنار آب انبار، طاق زدند و سنگاب را گذاشت زیر طاق. میدانی چند تا مرد می خواست که سنگاب را جابه جا کنند؟ بس که سنگین بود. پیرشان درآمد تا تکانش دادند. سنگاب قشنگی شده بود و قد یک کر(1) آب می گرفت. پایه اش هشت گوش بود و دو تا پاشویه داشت. مش یدالله گفته بود که به نیت پنج تن، روی لبهاش جای پنج کاسه آب خوری را برایشانند. بین هر دو کاسه هم حک کرده بودند،

«می نوش آب و لعنت حق بر یزید کن

جان را فدای مرقد شاه شهید کن»

«آب در کرب و بلا ای قوم بداختر نبود؟

یا حسین تشنه لب، فرزند پیغمبر نبود؟»

«وقف شاه مظلومان حسین بن علی؛ واقف، عبد حقیر، یدالله شیشه گر»

ننه آقا با گوشه روسری اشکش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «قربان قبر شش گوشه اش بشوم. تویش «باز این چه شورش است» محتشم را نوشته بودند و دورتادورش صلوات چهارده معصوم را حک کرده بودند. خلاصه این که سنگاب قشنگی از آب درآمد بود. مش یدالله یکی را اجیر کرده بود که هر روز از آب انبار آب بیاورد و سنگاب را پر کند. من هر روز بهانه می کردم و می رفتم سر سنگاب. یک کاسه آب می خوردم، به امام سلام می دادم و شکر سلامتی محمدجواد را می کردم.

ولی چه فایده ننه؟! تا خود مش یدالله بود، سنگاب و آب انبار هم به راه بود؛ ولی تا آن خدایبامرز سرش را زمین گذاشت، انگار همه چیز تمام شد. نور به قبرش بیارد؛ می گفت، شکرانه تن سالم بچه ام است. آفات هم یک چند سالی مراقبت کرد، ولی کم کم بیخیالش شد. یک روز سقا می آمد و یک روز نمی آمد. یک سال طاق را تعمیر می کرد و یک سال نمی کرد. خلاصه این که دندان سنگاب را کشید و انداخت دور.

دو، سه سال پیش با مادرت رفتیم بازار تا برای من پیراهنی بخریم. گذرم افتاد به سنگاب. جگرم آتش گرفت. شکرانه تن سال بچه ام شده بود آشغال دانی. چندتا از این بچه مدرسه ای های الف هم رویش مشق نوشته بودند. سنگابی که روزی صد، بلکه هم دویست نفر را سیراب می کرد، شده بود آشغال دانی. ای روزگار! چه ها که به سرما نمی آوری.

پاشو ننه! پاشو به درس و مشقت برس. پاشو که من هم فگم خسته شد از بس جنبید.»

ص: 63

نه آقا از جا بلند شد و رفت سمت ایوان. آفتاب داشت می آمد وسط آسمان. رو کرد به آشپزخانه و گفت: «عروس جان، قربان دستت، آن بالش من را بیاور تا ظهر نشده قیلوله کنم. چه بی جان شدم تا دو کلمه حرف زدم.»

سنگاب آقابزرگ فکرم را مشغول کرده بود. بابا تقصیری نداشت؛ توی این دوره و زمانه که مردم حتی از کلمنهای توی خیابان آب نمی خورند، سنگاب به چه کارشان می آید؟ ولی شاید کسی رد میشد، دستی به آب می زد و وضویی می گرفت. بارها و بارها آب انبار و سنگاب را دیده بودم، ولی حتی یک بار هم تمام حکاکی هایش را نخوانده بودم. دلم میخواست بروم خوب بینمش. شاید می توانستم فکری به حال کار خیر آقابزرگ بکنم. فکر یک آبسردکن و سنگایی برای وضو، ذهنم را قلقلک میداد.

آبان 1390

ص: 64

باران می بارید، با قطره های ریز و تند. غلامرضا پشت پنجره اتاقش که رو به باغچه کوچک حیاط بود ایستاده بود و فکر می کرد. شاید به صدای شرشر باران در ناودان خانه بزرگ کودکی هایش.

زنگ تلفن همراه رشته افکارش را پاره کرد. به سمت تخت برگشت و با نگاهش دنبال گوشی همراهش گشت. گوشی روی میز مطالعه کنار تخت، بین چراغ مطالعه و دفترچه یادداشت های روزانه اش بود. خودش را به گوشی رساند، تا آن موقع پنج، شش بار زنگ خورده بود.

«الو جانم آجی، سلام، اتفاقی افتاده این وقت شب؟»

«سلام داداش غلام، سالار زنگ زد. میگه بارون سقف اتاق سرایداری رو ریخته پایین.»

«طوری شون که نشده؟ خودش، زنش، بچهش؟»

«نه خدا رو شکر. منم هول کردم داداش. گفتم امشبه رو بره خونه یکی از فامیلاش، بلکه این بارون بند بیاد و بشه کاری کرد. حالا چی کار کنیم داداش؟»

«نگران نباش. همین حالا خودم میرم به سر می زنم، ببینم اوضاع چطوره؟»

«توی این بارون؟»

«ای بابا مگه میخوام پیاده برم مهتاب جان؟ خداحافظ خبرت می کنم.»

«خداحافظ، مراقب باش.»

غلامرضا گوشی را قطع کرد و از اتاقش بیرون رفت. رفت به سمت جالباسی که فریده، همسرش، پشت در ورودی سالن گذاشته بود. از بس عجله کرد، پایش خورد به گلدان چوبی که پای جاکفشی بود. گلدان افتاد و فریده بلند پرسید: «چی شد غلام جان؟»

«چیزی نیست، گلدون افتاد، منم دارم میرم مدرسه.»

«خیره ایشالا، این وقت شب؟ میخوای همراهِ بیام؟»

«نه عزیزم چیزی نشده، تو بخواب من ممکنه دیر برگردم.»

بعد بارانی کلاه دار سرمه ای رنگش را پوشید و سوئیچ را از روی جاکلیدی برداشت. چکمه هایش را از توی جاکفشی در آورد و رفت تا دم ایوان آنها را بپوشد. در را که بست، فریده پشت سرش در را باز کرد و گفت: «عجب بارونی، خدا رو شکر. با احتیاط رانندگی کنی غلام! من چشم به راهتم.»

«برو تو سرما نخوری، خدا حافظ.»

«خدا پشت و پناحت.»

ص: 65

غلامرضا با عجله چند قدم به سمت ماشین برداشت. ماشین کنار باغچه، زیر سقف پارکینگ مانندی که برایش ساخته بود، پارک شده بود. بعد منصرف شد و اول رفت تا در حیاط را باز کند. بالاخره راه افتاد. در طول مسیر، حرکت برف پاک کن روی شیشه جلو انگار یاد همه خاطرات گذشته را برایش زنده کرد. همان شب سرد زمستانی که باران به شدت می بارید و ننه ماه بیگم، زیر کرسی داغ، مثل بید میلرزید. سال ها از آن شب می گشت؛ اما غلامرضا با هر بارش باران، به یاد آن شب می افتاد. ننه ماه بیگم از غلامرضا که آن وقت تنها دوازده سال داشت خواسته بود تا کاغذی و قلمی آماده کند و بنویسد. آن شب بارانی غلامرضاهمه رویاهای مادر را نوشت و ننه برای همیشه رفت و غلامرضا، آجی و بابا قاسم را تنها گذاشت. او نوشت خانه بزرگ کودکی هایش به وصیت مادر، ننه ماه بیگم، بانوی جوانی که سال های خوب زندگی اش را در خانه خان، قالی بافته بود و آن خانه مزد همه کارهایش بود، برای استفاده آموزشی، به عنوان مدرسه یا مکتب خانه وقف شود.

چهار ماه بعد از فوت ماه بیگم، مش قاسم زنی را به خانه آورد تا هم خودش از تنهایی در بیاید و هم برای غلامرضا و مهتاب مادری کند. مهتاب بانو هیچ وقت صاحب اولاد نشد و عاشقانه به غلامرضا و مهتاب خدمت کرد تا هر دو بزرگ شدند و رفتند سر خانه و زندگی شان. انگار توی دنیا هیچ غمی و دغدغه ای جز به ثمر رسیدن غلامرضا و مهتاب نداشت. حتی بعد از فوت مش قاسم، مراقبشان بود و نگذاشت غم بی مادری و مرگ آقا جان آنها را ناراحت کند. باران آرام و نرم می بارید و رو به تمامی می رفت. ترمز کرد، شیشه را پایین کشید و به دو سر کوچه نگاهی انداخت. بهترین کار این بود که ماشین را روی پل آهنی جلوی مدرسه پارک کند. پیاده شد. روی کاشی های آبی رنگ سر در مدرسه نوشته بود: «اهدایی بانو ماه بیگم استکی - سنه 1355 خورشیدی» با دست، محکم چند ضربه به در مدرسه زد. با خودش گفت: شاید سالار هنوز توی مدرسه باشد. وقتی مطمئن شد کسی توی مدرسه نیست، کلید را از توی جیب بارانی سر مه ای رنگش بیرون آورد و در را باز کرد.

وارد حیاط مدرسه شد. اتاق سرایداری همان مخفی گاه زمان کودکی اش بود، وقتی با مهتاب قایم باشک بازی می کرد. درست سمت راست مطبخ، جایی که خیلی از روزها ماه بیگم آن جا نان می پخت. حالا مطبخ، بخشی از اتاق سرایدار بود. بالاتر از مطبخ چهار اتاق تو در تو بادرهای چوبی دو لنگه و پنجره بالای در بود. دیوار به دیوار خانه مشهدی کبری. انگار همین دیروز بود که مهتاب از روی بام همین خانه با رویا دخترک بیمار و نحیف مشهدی کبری حرف میزد. روی دیوار در ورودی هم سه تا اتاق تو در تو بود که حالا یکی از آنها شده بود دفتر مدیر و معلم های مدرسه. سمت چپ حیاط اما اتاقی نبود. درخت توت کهنسال حیاط سرک کشیده بود توی حیاط خانه مادام، بانوی ارمنی که همیشه صدای پارس کردن های سگش، غلامرضا و مهتاب را به وحشت می انداخت. خانه بزرگ کودکی های غلام، حالا

سالهاست که تبدیل شده به مدرسه ای کوچک با پنج کلاس و یک آزمایشگاه کوچک برای بچه های ابتدایی.

انگار یادش رفته بود برای چه کاری این وقت شب، زیر باران که حالا دیگر نمی بارید به این جا آمده. هر لحظه قامت مادر از گوشه ای از خانه برایش نمایان می شد که صدا میزد: «غلامرضا، ننه می چایی، بیا تو. از پشت شیشه به بارون نیگا کن. هوا سرده. مش قاسم نمی خوای بچه رو بیاری تو، اگه بچاد چیکارش کنم؟»

به سمت اتاق سرایداری رفت. از پشت شیشه پیدا بود که قسمتی از گچ سقف فروریخته. نامرتبی اتاق نشان می داد که سالار وزن و بچه اش هول شده اند و از آنجا رفته اند.

بدون هیچ مکثی از مدرسه بیرون رفت و سوار ماشین شد. وقتی به خانه رسید، هنوز چراغ اتاقش روشن بود و فریده بیدار. با صدای باز شدن در، فریده به استقبال غلامرضا آمد و گفت: «بالاخره سقف مدرسه رو درست می کنی؟»

«آره، فعلا ایزوگامش می کنیم اما به نقشه حسابی میخواد.»

باران دوباره سرعت می گرفت و غلامرضا باز پشت پنجره اتاقش ایستاد. شاید این بار فکر می کرد که نقشه مدرسه جدید چطور باشد؟

تازه از راه رسیده بودم. به معنای واقعی داشتم از خستگی میمردم. البته مدتی بود که فکر مرگ مثل خوره افتاده بود به جانم. حالم داشت از این زندگی نکبتی به هم می خورد. اگر عشق به امید پسر کوچکم نبود تا حالا صد باره به این زندگی لعنتی پشت کرده بودم و خودم را خلاص... امید، مثل یک عروسک خوشگل، از آن عروسک ها که وقتی می خوابند پلک های بلندشان روی هم می افتد، خوابیده بود کنار پنجره.

دلم برای آرزو تنگ شده بود. امید آن پلک های بلند و زیبا را از او به ارث برده بود. همان پلکهایی که من را از پدر و مادرم و تمام هستی ام جدا کرد و باعث شد تمام پل های پشت سرم را خراب کنم و فکر کنم برای رد شدن از تمام رودخانه های زندگی، فقط یک پل کافی است و این طوری آرزو شد تمام زندگی من.... اما او سه سال بیشتر طاقت نیاورد. البته حق داشت. زندگی با یک مرد نویسنده که خانواده و جامعه و انتشارات به او پشت کرده اند، خیلی سخت است. او امید را به من سپرد و خودش رفت تا بقیه زندگیش را با آرزو سپری نکند. کار خوبی کرد که رفت. من واقعاً شرمنده او شده بودم. از عهده خرج خانه بر نمی آمدم. دلم نمی خواست بقیه زندگیش را به لجن بکشانم.

وقتی او جهیزیه اش را جمع کرد برود، صاحب خانه جوابمان کرده بود... من مانده بودم و امید و دو چمدان لباس که نبودشان بهتر از بودشان بود... به ارزان ترین مسافر خانه شهر رفتیم. به آرزو قول داده بودم که نویسنده را کنار بگذارم و با عملگی هم که شده، امید را در بهترین شرایط بزرگ کنم.

گور پدر نویسنده... لعنت به نویسنده که آرزوهایم را از من گرفت. فقط تصمیم گرفتم هر وقت فراخوان مسابقات را دیدم صرفاً به خاطر پول و سکه و از این جور چیزها بنویسم و با خودم عهد کردم که آن پولها را هم برای آینده امید کنار بگذارم.. امید من که سال دیگر می خواست به مدرسه برود.. امید من که شب ها به امید داستان خواندن من، امید خواب دارد.. امید من که وقتی مداد به دست می گیرد، من یاد بچگی های خودم می افتم و نگرانی شدیدی در برم می گیرد که نکند، او هم قصد نویسنده شدن داشته باشد..

آنقدر توی آن مسافر خانه ماندیم، که هر چه داشتیم تمام شد. صاحب مسافر خانه که دید کفگیرمان به ته دیگ خورده و تقریباً از حال و روز نزار ما خبر داشت، فکری به حالمان کرد و گفت پدرش یک خانه بزرگ و قدیمی دارد که آن را وقف کرده تا مدرسه بسازند، گفت مصالح ساختمانی زیادی به آنجا آورده اند و تا موقعی که شروع به ساخت و ساز کنند احتیاج به یک نفر دارند که در آن خانه نگهبانی بدهد؛ اما تاکید کرد که سقف خانه مدت هاست چکه می کند و ما باید احتیاط کرده و شبها توی حیاط بخوابیم.. من هم با توجه به گرمی هوا پذیرفتم و با امید به آن خانه وقفی رفتیم..

داشتم می گفتم. آن روز تازه از راه رسیده بودم و چون امید گرمش بود و تمام حیاط را آفتاب

داغ تابستانی پوشانده بود به یکی از اتاق‌ها رفته و خوابیده بودیم. هنوز پلک‌هایم گرم نشده بود که با صدای بلند و دل‌خراشی از جا پریدم، آن قدر گیج شده بودم که نفهمیدم چه اتفاقی افتاده! اول فکر کردم زلزله آمده، بعد فکر کردم جنگ شده و بمباران است؛ اما خوب که چشم‌هایم را باز کردم، سر امید عزیزم را بیرون از آوار دیدم، اما تمام بدنش زیر گچ و خاک بود. خدایا سقف ریخته بود. اگر روی سرش می‌ریخت چه؟ اگر بی‌امید میشدم چه؟ خدایا بی‌آرزویم کردی بس نبود، می‌خواستی بی‌امیدم کنی؟ عین یک بچه شروع کردم به گریه کردن و کنار زدن گچ و خاک‌ها از روی تن و پاهای امید و او هم با من شروع کرد به گریه کردن.. خوشبختانه خیلی آسیب ندیده بود. او را به حیاط بردم و دست و بالش را شستم در حالی که به شدت گریه می‌کردم و زیر لب به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم: خاک بر سرت مرد. آگه این همه وقتی رو که گذاشتی پای نویسندگی می‌داشتی پای دکتری و مهندسی الان برای خودت آقایی بودی و کیا و بیایی داشتی. خاک بر سرت. نویسندگی به درد تو نمی‌خوره. به درد کسی می‌خوره که همه جوره تامین باشه و نوشتن براش مهم‌ترین هدف زندگی، محسوب بشه! نه تو، که نه نون داری بخوری، نه سقف که زیرش بخوابی. خدایا شکرت! به یکی آن قدر دادی که خونشو وقف می‌کنه و من آنقدر...

همان طوری غرولند می‌کردم که موبایلم زنگ خورد: «سلام شما تو مسابقه وقف چشمه همیشه جاری شرکت کرده بودید؟ بهتون تبریک میگم برنده شدید...»

خیلی خوشحال شدم، با پولی که بابت جایزه گرفتم، توانستم یک اتاق که شبیه انباری بود، اجاره کنم یک اتاق که مطمئن بودم سقفش روی سر امیدم خراب نمی‌شود. اتاق، نزدیک همان خانه وقفی بود که داشت به مدرسه تبدیل می‌شد. من روزها به همراه امید می‌رفتم و آنجا کارگری می‌کردم. امید را روی یکی از بشکه‌های سفید کاری می‌نشاندم و در حالی که برایش شعر و داستان می‌خواندم، بنایی و کارگری می‌کردم. البته خیلی وارد نبودم و مدام اوستای بنایم غرغر می‌کرد.

یک روز که از سازمان اوقاف برای بازدید آمده بودند، یکی از کارمندان من را شناخت و گفت: به به خوش به سعادتتون، هم قلم برای وقف برداشتین و هم قدم برای وقف»

من توی دلم به او خندیدم، من فقط دنبال پول بودم. توی همه جشنواره‌ها شرکت می‌کردم، وقف یا غیر وقف، برایم فرقی نمی‌کرد. اگر هم توی آن مدرسه کارگری می‌کردم، باز هم به خاطر پول بود. برای من چه فرقی می‌کرد که توی یک خانه وقفی آجر بالا بیندازم یا او گفت: «خوشا به احوالتون. خدا به هر کسی از این مرحمتا نمی‌کنه... راستی داستانتونو بدین که توی کتاب چاپش کنیم از همه اونایی که مقام آوردن داستانشونو گرفتیم. فقط شما موندی.»

با خودم گفتم داستان را بدهم، شاید دوباره پولی به دستم آمد و اگر هم نیامد، حداقل امید که

فردا بزرگ شد کتاب را به دوستانش نشان می دهد و با پز و افاده می گوید پدرم نویسنده بوده... بعد از ظهرها بعد از خوردن ناهار مختصری که معمولا از نان و پنیر و هندوانه تجاوز نمی کرد. توی چادری که در حیاط گذاشته بودند، چرت می زدیم. امید خودش را می چپاند توی بغلم. من برایش قصه می گفتم و او در حالی که با بغض می پرسید مامان آرزو کجاست؟ خوابش می برد... در یک جلسه بزرگ بودم، مهمانی باشکوهی بود. داشتند از یک کتاب پرده برداری می کردند. همان کتابی بود که داستانهای وقف را در آن چاپ کرده بودند. به همه میهمانان یک کتاب دادند. من کتاب را گرفته و در فهرست آن دنبال اسم خودم گشتم. داستان من در صفحه 7 بود. تند تند ورق زدم. اول صفحه 7، اسم خودم را به عنوان نویسنده دیدم. داستان من 7 صفحه بود. صفحه اول سفید بود، گفتم شاید از صفحه دوم گذاشته باشند، اما صفحه دوم هم سفید بود، رفتم به صفحه سوم، آن هم سفید بود.

صفحه چهار صفحه 5... صفحه 6 و 7 هم سفید بودم. خیلی جا خوردم، فکر کردم شاید برای آن کتاب اشکال چاپی پیش آمده، کتاب بغل دستی ام را گرفتم، توی آن کتاب هم اسم من بود؛ اما از داستانم خبری نبود. کتاب پشت سری ام را گرفتم. کم کم تعادل را از دست دادم و با عصبانیت فریاد زدم چرا نوشته های داستان من نیست چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ حسایی جیغ و داد به راه انداختم و مهمانی را به هم زدم.

یکی از میهمان ها آمد، دست من را گرفت و در آغوشم کشاند تا آرام شوم. بعد با صدای ملایمی گفت: «تو فقط دنبال اجر مادی نوشته هات بودی که بهت دادن. اجر معنوی برات مهم نبود، پس نوشتت چاپ نشد. تو این کتاب نوشته هایی مونه که شامل اجر معنوی باشه... بعد کتاب بزرگ شد، آنقدر بزرگ شد که توی دستهای من جا نگرفت، من فریاد کشیدم... گفت این کتاب، یک کتاب معمولی نیست، این کتاب وقفه... کتاب باز هم بزرگ شد، طوری که تمام سالن را گرفت و بزرگ شد تا به آسمان رسید و...»

با صدای اوستای بنا از خواب پریدم که می گفت: «بلند شو دیگه چقدر می خوابی؟»

من و اوستای بنا به همراه کارگران دیگر، تصمیم گرفته ایم روزهای تعطیل 2 ساعت به مدرسه بیاییم و به نیت وقف بدون حقوق کار کنیم تا در این صدقه جاریه سهمی داشته باشیم. امید چقدر زیبا مدادش را به دست می گیرد و می نویسد. او از شاگردان ممتاز مدرسه است. آن مدرسه شاگردان خوب زیادی دارد. او به نوشتن گرایش دارد. قرار است هر وقت بزرگ شد، سر و سامانی به داستانهای من بدهد، آنها را چاپ کند و اگر در آمدی داشت وقف کند. من مدت های زیادی است که نمی نویسم. هنوز شرمم از قلم و آنچه می نگارد، تمام نشده است.

اینجا که باید بنشینم، گاهی اوقات چیزهایی محکم و بی هوا به سرم می خورند. نگاه که می کنم از ابرهای دیروز خبری نیست، در میان دورترین تپه های باغ بیشه، لودرها و گریدرهای راه سازی را می بینم که دارند آرام آرام دامنه ها را طی می کنند و رو به سمت شرق دارند. شبانه روز کوه و تپه ها را می تراشند و راه گشایی می کنند. شرکتهای راه سازی همه کامیون ها را اجاره کرده اند. بعضی روزها کارشان خاگریزی است و بعضی روزها کامیون های پر به پایین دست سرازیر می شوند. کم کم به وسط باغ بیشه که برسند؛ کارشان راحت می شود. از این فاصله، فقط رفت و آمد ماشین ها و غلطک ها دیده می شود؛ اما هر کس هر روز و شب که سعی می کند بخوابد، اگر ناچار باشد کارگاه های راه سازی را تماشا کند؛ متوجه می شود چقدر سریع کار می کنند.

در چشم مردم اما، به تدریج و به آهستگی جاده با پیچ و خم هایش روی تپه های باغ بیشه یله می شود و هر روز خبری خوشحال کننده می رسد که گریدرها راه را تا کجا تیغ زده اند و حالا بولدوزرها و غلطک ها کجا مشغول اند. می توان حدس های مختلفی زد اما مهندس های راه سازی کار خودشان را می کنند. به مرور به سمت پایین می آیند و از وسط مراتع باغ بیشه میگذرند. همان طور که اردشیر فکرش را کرده بود خرگوش تپه و بقیه تپه های پایین دست حکم طلا پیدا می کنند. پایین دست، از خاک بلند می شود.

پایین را که نگاه می کنم، سایه ای لرزان می بینم که هر روز با برآمدن آفتاب به خود می لولد، چمدانش را بر می دارد. تمام طول خیابان دادگستری را پایین و بالا می کند و با عجله از بالای خیابان، درست کنار دبیرستان که اولین دفترخانه اسناد رسمی هست شروع می کند. دنبال یار قدیمی می گردد تا بگوید بر سرش چه آمد. و بعد، دفاتر وکلا، مشاورین حقوقی و دفترخانه ها را سر می زند و شاید از جلسه دادگاه و دفاعیاتش حرف بزند.

این اواخر می گفت: «خودم گریدر میارم، گریدرهای خودم را میارم.»

سهمش از تصویر روبرویم و از آن نقشه ها همین است: دویدن و دویدن و خسته شدن و دویدن.

دنبال چیزی گشتن که عین ماهی بیاید داخل دستانت و بعد لیز بخورد و به همین راحتی در برود. شاید تا روزی که شرکت های راه سازی ذره ذره پایین بیایند و برسند به بولوار ورودی شهر و بعد بار کنند و بروند، کار اردشیر، اگر بتواند خودش را به آن روز برساند، همین باشد. از نزدیک که نگاه می کنم، باز سهم اردشیر همین است، قبلاً هم سهمش همین بود: بدود و

بدود و بدود. رؤیاهای کوچک را به رؤیاهای بزرگ وصل کند، رؤیاهای بزرگ را به رؤیاهای بزرگتر بفروشد و بعد دوباره با رؤیاهای کوچک معامله کند. آن موقع خیالاتش را جدی می گرفتیم، می خواستیم از رؤیاهایش یا به قول خودش، زمین هایش، راهی برای لذت های خودمان بسازیم. خودش می گفت: «همینه! گردن کلفتی همینه! شر بقیه را می خری.»

تابلوی عبرتی هست برای عابران خیابان دادگستری و مایه خنده دانش آموزان دبیرستان همجوار. آن موقع هم خنده دار بود؟ شاید! ولی نمی توان انکار کرد که تمام زندگی اش بو کشیدن و دویدن بوده است. غلامحسین، پیرمرد باغ بیشه، هم همین را گفت، آن روز که هنوز از بولدوزرها و ماشین های راه سازی خبری نبود ولی اردشیر بویشان را حس می کرد.

- بوش میاد، دستهای خیلی دوره

در چشم مردم بودیم. به کارهای همدیگر کار نداشتیم. البته باغ بیشه و نقشه های اردشیر برای خرگوش تپه، کار سنگینی برای یک نفر بود. نقشه ها و صورت مجلس را آماده کردم. اردشیر گفته بود برای چوپان ها گرم کن و تن پوش می بریم، تصدیق می کنند، با شهر و ده سر و کاری ندارند.

خبرشان داده بود که می آییم. پنجشنبه ای بود که زیر درختان چنار، کنار چشمه رعیتی، کنارشان نشستیم. ته چین بار گذاشته بودند و پذیرایی مفصلی کردند. نگفتند چون همه بوده اند صلاح دیده اند بزرگترشان که غلامحسین باشد را هم بیاورند. بعد از ظهر با مقدمه چینی و حاشیه پردازی اردشیر را راضی کردند تا غلامحسین را بیاورند پای اوراق و صورت مجلس را تصدیق کند و انگشت بگذارد. به قاصد گفته بود: «باغ خودش هست، به جای یک انگشت، ده تا انگشت می زنم.»

فکر می کرد فقط نقشه باغ هست، با همه دست داد و کنار من نشست. سر اردشیر روی کاغذها و بنچاق ها بود، هی سرش را پایین تر می برد، انگار بینی اش را به کاغذ میمالید. کیف می کرد، صدایش در نمی آمد. میوه و شربت تعارف می کردند و از مرام و معرفت اردشیر خان می گفتند. گفتند: «اردشیر خان می خواهد ملکش در باغ بیشه را ثبت کند.»

غلامحسین حرفی نزد.

«ما امضاء داده ایم. شما هم که بزرگتر مائید، شاهد هستید، مباشر هم بوده اید، بفرمایید.» بعد، اوراق را با قلم و جوهر به غلامحسین دادند. گفت: «باغ خوبی هست، ریشه هاش اینجا نیست، کهزاد دستش خیر بود.»

نگاهش کردم، در چشمان پیرمرد برقی گذشت. رو کرد به من، گفت: «ما هم بکاریم، تا دیگران بخورند.»

دست برد و قلم را برداشت. در چشم های اردشیر آب و آتش بود. نمیدانست نگاهش به نقشه باشد یا دست های غلامحسین. وقتی صفحه اول را انگشت زد و امضاء کرد، خیال کردم کار

تمام شد. سرش را بالا آورد، گفت: «این صورت نقشه خرگوش تپه نیست؟ هست؟»

رو به من کرد: «ای مهندس! خرگوش تپه که ملتفتین کجاس تا باغ اردشیرخان یک فرسنگ راه هس. پس چرا اینجاس»

و انگشت اشاره اش را گذاشت روی نقشه و برداشت. به من خیره نگاه می کرد، گفتم: «این ... اطرافش هست.»

«بلی، ولی اطراف باغ اردشیر خان نیست.»

اردشیر غرید: «غلام! ما که نقشه بردار و مهندس نیستیم. حکماً بیشتر کشیدن که حدودش روشنتر باشه.»

یکی از چوپانها طاقت نیاورد، گفت: «مش غلامحسین! خیریتی درش هست. اگه خدا بخواد، آباد میشه.»

غلامحسین رنگ به رنگ میشد. انگشتش را نزدیک نقشه می برد و بر می گرداند. بعد اشاره به من کرد و گفت: «جلوی آی مهندس خلاصه کنیم. ملک اردشیر خان اونجا نیست.» اردشیر براق شد. گفت: «من راضی ام به هر چی این عشایر منطقه بگن، تو هم به قد خودت نگا کن.»

تمام خرگوش تپه وقفه، مایملک کسی نیست، تا چرای گوسفندها اونجا اجازه داره.»

اردشیر اوراق و سندها را از جلوی اهالی جمع کرد، خودش را کشید جلوی غلامحسین: «پيله نشو، بذار کارمون رو بکنیم. انگشت رو هم که زدی.»

غلامحسین رو به من کرد و با صدای بلند جوری که همه جمع بشنود، گفت: «ای مهندس یادم نمید پایین دست اردشیرخان مایملکی داشته، ایناهم که گفت یا نگفت اونجا رو ملکش نمی کنه، خرگوش تپه وقفه!»

اردشیر غرولند کرد و رو به چوپان ها گفت: «نقششو کشیدیم، همه تصدیقش کردن. تو ام تصدیقش کردی. تحولی بشه، خیرش برای همه.»

غلامحسین دوباره رو به من کرد و گفت: «مگه هر جا نقششو بکشن، ملک خودشون می شه؟ ها؟ آی مهندس!»

می دانست که دلش می خواهد بر سر باغها و اراضی باغ بیشه چه بیاورد، از راه و ویلا و آبشار مصنوعی حرف میزد، از زمین های منگوله دار. اردشیر میفهمید بر سر باغ بیشه و خرگوش تپه چه خواهد آمد. چه می فهمید بر سر خودش چه خواهد آمد.

سری تکان دادم، کالک های اصلی نقشه و بقیه اوراق صورت مجلس را باد جابجا می کرد، از جلوی غلامحسین برداشتم. اردشیر نگاهی به من کرد و در چمدانش را باز کرد. گفت: «مملکت برای چی عقب افتادس، چرا؟ راه نداریم! چاه نداریم! غلام بیا بفروش، سهمتو بگیر.»

«چیو بفروشم؟ مگه مال منه که بفروشم؟ مگه ملک وقفی خریدنی یا فروختنی؟»

«غلام! خدا رو شکر، الان اداره هست، وکیل هست، همه چی هست، تو نمیخاد جوش اونارو بزنی.»

- منزل تو، خرگوش تپه نیس، برو سر ملک خودت راه بکش. جاده دو بانده بکش.

سرخ شد. شاید جلوی چشمانش میدید که ساختمان رؤیای بزرگش به دستور دستهای پیر مرد بیابانی رسیده است. روی شکمش کوبید، گفت: «با بادام کوهی و انجیر سق زدن آمخته شدی، مغزت کار نمی کنه آگه توهم زغالو می ریختی توی کوره، مغزت، مثل بقیه، دُرُس کار می کرد.»

هرچی دیدم و کشیدم از اونایی بود که مغزاشون به شکماشون وصله.»

دستش را روی سرش کشید، گفت: «مش غلامحسین! شنیدم از کهزاد گفتی. داستانش هم یادته؟ گاو صندوق، یادته؟»

کهزاد، اسمی بود که گم بود. یار غلامحسین، یکی از همان کارهای اردشیر و عمله هایش، که هر کس شنید، رویش را برگرداند.

اسم کهزاد، نهیب اردشیر، پیرمرد را نیم خیز کرد. اردشیر خواست تحقیرش کند، گفت: «پیرمرد دومتقالی! هرچی ملت می کشه از شما خل و چلاس»

غلامحسین کمر راست کرد. دستاش می لرزید، گفت: «باغ بسازی، به یاری خدا، خشکش می کنم. خانه بسازی، ویرانش می کنم. راه بکشی، شیارش می کنم.»

بعد از سر به نیست شدن کهزاد، غلامحسین خودش را از مباحثی اردشیرخان به خاری در بیابان بدل کرد، پنجشنبه روزی بود که خار در چشم اردشیر نشست. آن هم درست در چند قدمی خرگوش تپه و زمین های تفکیکی و راه و

مجلس هر چند اردشیر به روی خودش نیاورد، شکست. رؤیایی که اردشیر هی می بافت و ما می پرداختیم با برخاستن غلامحسین چند پاره شد. چوپان ها هم با زبان بی زبانی گفتند غلط کردیم. بعد از کهزاد، غلامحسین، یکه و تنها، برایشان شیر باغ بیشه بود. معلوم بود که شیرشان را زنجیر نمی کنند تا تن پوش بگیرند.

حالا، سهم من از آن رؤیاها همین است که باید بنشینم و به شلوغی خیابان دادگستری نگاه کنم. از اینجا، روزها و شبها که سعی می کنم بخوابم، ماشین های راه سازی و رفت و آمدهای کامیون های پر و کامیون های خالی را ببینم. فکر کنم که فردا روز پرکاری برایشان هست یا نیست. کجا به سنگ می خورند و کجا شاید پل لازم داشته باشند. هر چند مهندس های راه سازی کار خودشان را می کنند.

و سهم اردشیر از فردا، فقط صبح روز بعد است. همزمان با شیفت اول کار لودرها و بولدوزرها، با چمدانش در پیاده روهای خیابان دادگستری بلولد و برخیزد، تندتر و تندتر با خودش نجوا کند: «بعله! ... مالک مراتع باغ بیشه ام ... سند دارم! خرگوش تپه را با شرکای مرحوم خریدیم

...اوراق فروش هست ... سند تحویل و تحول دارم .. افتادیم تو کار شکایت و دادگاه ... وکیل خوب هم که پیدا نمیشه ... کسی به کسی التفاتی نداره.»

به آشنایان هر روزه اش حرفهایش را گفته، کم کم رفت و آمدها بیشتر می شود و هول و هراسهای او هم شروع می شود، شاید بایستد و دستهایش را روی سرش بکشد، دوباره دنبال آن سر دفتر اسناد رسمی که فکر می کند رفیقش هست و پاتوقش هست می رود، در چشمهایش شاید مرا می بیند، می نشیند. می خواهد گپ بزند و چایی می خواهد. جوابی نمی شنود. نمی خواهد کارش امروز عقب بیافتد، با عجله می گوید: «اصلاً مال منه ... سندش توی چمدانه، اوراق فروش، تعهد محضری، سندهای تحویل و تحول همشون همین جاست.» بعد، دفتردارها و منشی ها به همدیگر اشاره می کنند و می خندند. به اردشیر می خندند. به ما می خندند.

البته که کارش با وکیل راحت تر انجام می شود، باید سراغ یک وکیل برود. بیرون، دوباره چند قدم که جلوتر می رود، دفتر وکالتی هست.

«می خوام با آقای وکیل صحبت کنم ... تعدادی پرونده در دادگاه دارم علیه شرکتهای راه سازی و پیمان کار راه باغ بیشه و طرف قراردادها هست، می خوام قراردادهاشون رو باطل کنم.»

منشی، خیره نگاهش می کند.

«مشکلی نیست. می تونم توی طرح آقای وکیل را شراکت بدم، این مسایل همیشه بوده. بعله، خانم منشی!»

بعد، منشی حرفی نزنند و اردشیر همچنان فکر کند که مالک مراتع باغ بیشه است و پایین بیاید و برود. چاره ای نیست باید وکیلی برای خودش دست و پا کند، این روزها کسی به کسی نمی رسد.

«باید همین الان با آقای وکیل حرف بزنم! فردا یا پس فردا یک جلسه مهم در دادگاه دارم.» و بعد منشی آهسته بگوید: «باباجان! اشتباه آمده ای!»

و دفاعیاتش در جلسه ای از دادگاه را دوباره تکرار کند و منشی کلافه بگوید: «باباجان! واقعا کار شما به ما مربوط نمیشه! قبلاً هم به شما گفته ام!»

دستانش را روی سرش بگذارد و آه بکشد. چمدانش را که بردارد و از پله ها پایین بیاید، نگاهی به تپه های باغ بیشه می اندازد، ماشین های راه سازی را می بیند. انگار در چشمانش آتش می ریزند. سراغ دفتر وکیل بعدی می رود.

ظهر می شود و با چمدانش لبه پیاده رو نشسته است. زنی چادری از کنار پیاده رو سریع می آید، یک لحظه می ایستد، نانی را کنارش می گذارد. نان را بر می دارد. گردن کلفت نمیفهمد از دست چه کسی نان می خورد. می گوید: «ناراحت نباش، عیب نداره، براتون تفکیکش می کنم ... ویلاهای جالبی در نظر دارم بسازم ... یک خط مینی بوس هم براتون می خرم که راحت

باشین.»

زن رفته است.

«بعضی از واحدهاش رو ممکنه بزرگتر در نظر بگیرم ... اجاره برای مهمانی ها و جشن ها ... اگه یه وکیل خوب پیدا کنم.»

نان را آرام آرام می جود. دبیرستان تعطیل شده، جوان های فردا دارند می آیند، در پیاده رو از کنارش می گذرند. شاید اسمش را و داستانش را در خانواده شان شنیده باشند. او را به هم نشان می دهند.

«!گردن کلفته! نگاش کن!»

«امروز کجاها رو تیغ زدی گردن کلفت؟»

ص: 76

سیده فاطمه موسوی - قم

هياهو گنجشک هایی که برای فرار از سرما، گرسنه و لرزان به اتاقک سرد من پناه آورده بودند، فضا را پر کرده بود. توی دسته های چندتایی، جیغ کشان از طاقچه ی کوچک بالای سرم، به سوی پنجره می پریدند و بعد دوباره به سوی دیوار. انگار آرامش برایشان معنایی نداشت. صبح که میشد، در یک قرار ناگفته و نانوشته، دسته جمعی شروع می کردند به سروصدا. راستش دیگر مهم نبود؛ اصلاً مهم نبود. مدت ها بود که دیگر حساسیتی به هياهو گنجشک ها نداشتم. حساسیتی به هیچ هياهو بی نداشتم؛ حتی دلم برای سروصدا تنگ میشد. اتاق پر شده بود از فضله هایی که بی ملاحظه، چپ و راست این طرف و آن طرف می ریختند؛ کنار شکاف پایین پنجره که از آن جا رفت و آمد می کردند، روی طاقچه، روی دیوار و روی این سنگ بزرگ که تن سرد مرا به تسخیر در آورده بود، بیش از همه. سعی کردم نام حک شده بر روی سنگ را بخوانم: مرحوم... مغفور.. حاج..

نام پیدا نبود و در میان حجم فضله های این گنجشک های بازیگوش گم شده بود. دلم گرفت؛ خیلی. بغض این غربت در این سرمای صبح زمستان که می رفت به یک روز برفی تبدیل شود، داشت صد باره مرا می کشت.

بوی نان تازه توی اتاق پیچید.

«س... لا... م!»

خودش بود که مثل همیشه مرا به یک سلام کش دار و بوی نان سنگک تازه اش مهمان می کرد. پسرک که دوازده، سیزده سال بیشتر نداشت، فرچه ی واکس را کنار پنجره گذاشت و با دست راستش پاره ای از نان را کند، نوی دهانش فرو برد و با ولع شروع کرد به جویدن نمی دانم چه طور نان خالی را با این دستهای چرک و سیاه، این چنین با لذت می جوید و فرو می داد. نگاهش توی اتاقم گشت. سری تکان داد و گفت: «آقا یحیی خادم مسجدتون میگه این جا توی این سرما شده پناهگاه این زبون بسته ها؛ برا همین هم سوراخ رفت و آمدشون نمی گیره. کاشکی لااقل میتونستم کلیدش رو پیدا کنم تا دستی به سر و روی اینجا بکشم.» من اسیر خاک بودم و کلید، فرسنگ ها دور از این خاک بود. جایی توی کانادا در یک خانه ی ویلایی و شیک، توی کشوی میز فندقی رنگ کنار تخت. حتی «نوید» هم یادش رفته بود کلید اتاق مدت هاست که آن جا خاک می خورد.

پسرک تکه ای نان را با دندان کند و شروع به جویدن کرد: «بابام میگه تو آدم گنده ای بودی؛ خیلی گنده، اسم و رسم دار. بودی؟»

نگاهم روی گنجشکی که فضله اش را روی سنگ سفید بالای سرم - که حالا دیگر سفید نبود و خاکستری - انداخت، ماند.

من هم می خوام یک روز مثل تو گنده بشم؛ خیلی گنده. کارخونه دار. اون قدر پول دار که مثل تو بتونم یک مسجد بسازم. البته من می خوام مدرسه هم بسازم. شاید کتاب خونه هم بسازم. یک عالمه کامپیوتر هم به مدرسه ها بدم تا بچه ها ازشون استفاده کنن. برا بازی نه ها؛ برا کار، درس. آقای احمد سرمدی، بزرگترین خیر مدرسه ساز. نه، اصلاً خیر همه چی.»

یک دسته گنجشک پر سروصدا از کنار پنجره بلند شدند و کنار لاله های بزرگ و خاک گرفته ی روی طاقچه نشستند. نگاه احمد روی لاله های سفید و لب طلایی که مدت ها بود رنگ و جلای سابق را نداشتند و میزبان پس مانده ی گنجشک ها شده بودند، ماند.

«این لاله ها چندن؟ عتیقه ان، نه؟»

و آهسته زیر لب گفت: «قدیمی ان. خوبه پنجره ها میله دارن تا کسی نتونه ببردشون. فکر کنم با پولشون بشه مثلاً برا مامان یک یخچال خرید.»

توی رگهایش سادگی مثل آبی زلال، نرم و روان جریان داشت. مثل یک موسیقی ساده که از شنیدنش به آرامش برسی. به خودم جرأت ندادم به این همه سادگی زلال بخندم و با خودم بگویم: طفلک بیچاره! نمیدونه، اصلاً نمی تونه بفهمه که با پول این لاله ها میشه ده تا یخچال خرید، نه یکی.

احمد سرش را رو به بالا، رو به دو گلدسته ی فیروزه ای سر در مسجد بلند کرد و گفت: «دلم میخواد گل دسته های مسجد من، از این هم بلندتر باشه. اوه ه! برسه به آسمون. وسطش هم یه حوض بزرگ داشته باشه با فواره های خیلی بلند که هی بالا و پایین می پرن. دور حوض هم چند تا درخت کاج بکارم که همیشه سبز باشن. همیشه سبز تو سرما و گرما. برن بالا و بشن پاتوق این گنجشک هایی که مثل دختر بچه ها هی جیغ می کشن و سروصدا می کنن.» نگاهش روی کاشی کاری سر در مسجد ماند. «مسجد حاج اکبر خیراللهی! نهج. من دوس ندارم اسم خودمو بذارم رو مسجدم. میذارم، میذارم. نمیدونم یه اسم قشنگ میذارم. یه اسمی غیر اسم خودم.» و من قشنگی را در قلبش حس کردم؛ معنا کردم. مثل یک جنگل سرسبز کاج که توی یک روز آفتابی، از بالای یک کوه بلند به آن نگاه کنی. احمد مثل هر روز نیمی از نان سنگگ توی دستش را ذره ذره کرد و از شکاف پنجره، توی اتاق ریخت. گنجشک های گرسنه، جیغ کشان به سوی خرده های نان حمله کردند.

قربوتون. نوش جونتون. این هم روزی شماست.»

نان داغ و تازه توی این سرما می چسبید. احمد آب بینی اش را بلند و کش دار بالا کشید و گفت: «به نظرتون من میتونم از این بساط واکس و فرچه به پول و پله برسم؟ چون شما مالدار و تجربه دار، از شما می پرسم. میتونم؟»

و من درخت تنومندی را که توی دلش داشت قرص و محکم ریشه می دواند، دیدم. دیدم که چه طور در رگ و پی اش چنگ می اندازد و به هم می پیچد.

«بابام میگه می تونم. اگه یه نمه عرضه داشته باشم، از همین یک جعبه ی چوبی و دوتا قوطی واکس هم میتونم به خیلی جاها برسم. جنم میخواد که من اگه هیچی هم نداشته باشم، این یه قلم رو دارم.»

ریشه های درخت، کش آمدند و در رگها و مویرگهای مغزش رسوخ کردند.

راستی شما هم از اول مال دار بودی یا مثل من بی مال و فقیر؟»

توی صدایش هم غصه بود و هم امید و... هم معصومیت! یک نوع معصومیت شیرین و خاص که برایم آشنا بود. آشنایمان برمی گشت به مدت ها پیش، سال های دور کودکی که با پدرم توی سرمای زمستان و گرمای تابستان، آجر روی آجر می چیدیم برای خانه های مردم. آن موقع آرزو داشتم که یک روز با پدرم آجرهای خانه ی خودمان را روی هم بچینیم. حالا این معصومیت را در صدای احمد حس می کردم و خود کودکی هایم را در تن لاغر و نحیفش میدیدم.

هیاهو، هیاهو، هیاهوی سه گنجشک بر سر تکه ای نان نمی گذاشت خود کودکی هایم بیش از این به من نزدیک شود. فاصله می گرفت از من؛ مثل یک خیال دور و دست نیافتنی. دلم گرفت؛ به اندازه ی بی اندازه ای که وقتی روی خاک بودم، برای من هم قابل درک نبود. معصومیتی که مدت ها پیش از من دور شده بود و با من غریبه، باز هم تصمیم نداشت به من نزدیک شود. همان جا با انگشتان از سرما یخ زده و پینه بسته ایستاده بود و بی احساس خیره شده بود به من که روزی می توانستم مثل او باشم.

«چرا هیشکی به شما سر نمی زنه؟ چرا هیشکی این خاک و غبار و فضله ها رو از قبرتون نمی شوره؟ آقا یحیی می گفت کلید دست پسر تونه که رفته خارج. نمی خواد بیاد یه سری به شما بزنه؟»

نوید، نوید، نوید! دیگر این اسم هم برایم غریبه بود. خاطره ای دور و از یاد رفته؛ از دست رفته و چرکین مثل یک دمل ریشه دار و کهنه. مدت ها بود که یکدیگر را از یاد برده بودیم و او بیش از من. سخت بود؛ خیلی سخت. اوایل خیلی چشم به راهش بودم؛ اما حالا دیگر به این گنجشک ها و هدیه های وقت و بی وقتشان بیش از یاد او خو کرده بودم. انگار یاد مرا با خودم به دست خاک سپرده بود و رفته بود پی زندگی اش.

«های بچه! جفتی چند واکس می زنی؟»

احمد که رفت، باز هم من ماندم و تلاش برای پاک کردن یادی که در وجودم پنهان کرده بودم و خسران و پشیمانی ای که دلم می خواست بلند فریادش بزنم؛ اما کسی نمی شنید جز خودم بار آخری که آمد، این لاله ها را سر طاقچه گذاشت، نشست و دستی بر سر سنگ سفید قبرم کشید. گرمایی را که از سر انگشتانش روی سنگ میتراوید، حس کردم. قطره ای اشک از

روی گونه اش چکید روی سنگ قبر و من از سرمایی که از چکیدن این اشک در تمام وجودم پیچید، به خود لرزیدم. گفتم: «این قدر غرق شدی توی کار و خواستی جمع کنی برام که خودم رو ندیدی. من که جلوی روت بالا و پایین می پریدم تا شاید من رو ببینی.»

لبه‌هایش چه بی رنگ شده بودند، چشمهایش چه به گود نشسته بودند و استخوان های گونه اش چه بیرون زده بودند.

«این هم وصیتت. خاک شدی کنار مسجد بزرگ و باشکوهی که ساختی تا همه بگن وای؟ عجب مرد بزرگ و باکمالاتی. دارم می‌رم. همه چیز رو فروختم جز این لاله ها رو نمیدونم چرا، اما نفروختمشون. اومدم برای خداحافظی. می خوام برم برای دلم زندگی کنم. می خوام برم پیش مادرم. تا وقتی بودی، ازم جداش کردی. حالا- که رفتی، می خوام برم پیشش برای جبران سال هایی که هم خودت رو از من گرفتی، هم مادرم رو.»

کلید را روی سنگ قبرم گذاشت، کمی در سکوت به کلید خیره شد و ادامه داد: «این کلید تنها چیزی که از این جا با خودم می برم اون ور. فکر کن می خوام حبست کنم نو این چهاردیواری؛ مثل بچگی های خودم که همیشه حبس بودم توی اون خونه ی دردندشت لعنتی و تو یادت رفته بود.»

رفت تا برای دلش زندگی کند و من ماندم بی نصیب از آن چه برایش رنج برده بودم. چه قدر دلم بی هوا تنگ شده بود؛ برای صورت مردانه اش، دستهایش، صدایش و... حتی بوی اودکلونی که همیشه می زد. مدت ها بود که چیزی از او به من نرسیده بود. از هیچ کس نرسیده بود؛ حتی آنهایی که هر روز با آستین های بالا- زده و دست و صورت خیس از کنارم رد میشدند و برایم فاتحه ای می خواندند و یا خدایامرزی ای می گفتند. دستم خالی بود؛ خیلی خالی. دلم می خواست بنشینم و برای بیچارگی خودم های های گریه کنم.

«الله اکبر!»

صدای اذانی که از گلدسته پخش می شد، مرا به خود آورد. جنب وجوشی راه افتاده بود. «حاجی به فکر بکر به سرم زده.»

احمد بود. سرش را از شکاف پنجره توی اتاق خم کرده بود.

«این آقاهه که اومده بود کفشاشو واکس بزنم، بنده ی خدا جورابش پاره شده بود و دنبال نخ و سوزن می گشت. می گفت باید بره جایی و یه قرار مهم داره. رفتم خونه و اینا رو آوردم.»

دستش را که باز کرد، یک قرقره ی سیاه، یک قرقره ی سفید و یک سوزن کف دستش پیدا شدند. اینها رو میدارم اینجا تا هر کی کارش گیر افتاد، راش بندازم. اصلاً وقف این کار؛ راه انداختن کار مردم. برا شروع، ثوابش برسه به روح شما.»

لبخند شیرینی روی لبه‌هایش نشسته بود که با دیدنش تن سردم جانی دوباره گرفت. برف زمستانی، نرم نرم شروع به باریدن کرده بود.

سید مهرداد موسویان - همدان

با خودت درگیری داری. هی زیر لب می‌گویی: «پس تا حالا چرا این نامه پیدا نشده بود؟ بعد داد میزنی فریده، برو خانه خودت رو تمیز کن، به خانه ما چه کار داشتی.»

بالاخره مانده ای که چه کار کنی.

گرمای هوا کلافه ات کرده. تا حالا فکر می‌کردی، هیچ دینی به کسی نداری. تا حالا فکر می‌کردی که هر وقت حاج مسلم مسجد نیاید، مردم باید پشت سرت نماز بخوانند. حالا با یک نامه این طور افتاده ای توی محمصه.

داد میزنی: «فریده، فریده.»

یک کمی زیادی داد کشیده ای. به فریده چه مربوط که پسرت قبل از شهادت، یک همچنین مسئله ای پرسیده.

فریده با یک لیوان آب و سینی میدود جلو.

خیلی ازت حساب می‌برد انگار.

فریده رنگش سرخ شده، لابد مشکل بیشتر از یک حساب بردن تنه‌است.

می‌گویی: «فریده، حالا حساب کن بین از تاریخ شهادت محسن تا الان میشه چقدر پول؟»

فریده رنگش سرخ تر می‌شود. «بفرما حاجی، مشکل بیشتر از یک حساب بردن تنه‌است، خب بالاخره تو که سرت بگذاری و تمام کنی، مال و اموالت دختر، بخشش به فریده که می‌رسد. البته کدام مال و منال، مگر چقدر برایشان گذاشته ای.»

فریده به تته پته می‌افتد و می‌گوید: «حاجی جواب استفتاء که نیامده، شاید قبل از این که جوابش را بداند، محسن شهید شده.»

«عصبانی نشو حاجی. اوه رنگت شده عین لبو.»

«یعنی منظورم اینه که از کجا که نیت کرده باشه؟»

«خب حرف بی‌راهی که زده. شاید قبل از این که جواب استفتاء آمده باشد، پسرت شهید شده باشد. حرف حساب زده فریده.»

فریده، همین که تو جواب نمی‌دهی با خیال راحت تر می‌گویی: «اصلاً حاجی، شاید جواب استفتاء منفی بوده که هیچ اثری از آن نیست.»

فریده آب دهانش را قورت می‌دهد. یک کمی اوضاع مشکوک نیست؟ چرا هست، خودت را گول نزن. از کجا جواب نامه ی استفتاء را خود این تخم تره ات سربه نیست نکرده باشی؟ می‌گویی: «پس فکر کردی برای چی من دوباره استفتاء کردم. اون نامه که دادم بهت.»

قیافه فریده را نگاه، انگار که خاک مرده روش پاشیده باشی. می گوید: «حاجی دقیقاً چی استفتاء کردی؟ نکنه بد متوجه بشن؟»

دیدی اوضاع مشکوک است. شاید اینها جواب استفتاء را از خیلی سال قبل پیدا کرده اند، فقط مانده بود متن خود استفتاء که امروز وقتی فریده عکس محسن را پاک می کرد، تپی افتاد جلوی پاهایت. گفتم اوضاع مشکوک است، چون فریده مثل باز شکاری از جلوی پاهای تو برش داشت. اگر دیر جنیبده بودی اصلاً شاید اثری از نامه نمی ماند. لبهایت می جنبد. عرق از پیشانی ات می گیری.

بسیار خوب، استغفار کن ازین بدبینی ها، ولی آدم باید یک کمی حواس جمع باشد.

البته حق هم داری، شاید هم ته دلت آرزو داشتی که ازت قایمش می کردند و هیچ وقت این نامه را نمی دیدی.

فریده حساب کردی چقدر پول میشه؟»

صدای زنگ در بلند می شود. لابد این فریده زنگ زده که بقیه تخم و ترکه ات هم بریزند توی خانه. صدای سلام و احوال پرسسی فریده و خان داداشش بلند می شود. تو هم جلو می روی تا ببینی مهمان فقط پسر بزرگت است یا بقیه را هم فریده خانم گفته. در بسته نشده، که صدای زنگ دوم بلند می شود. بله فریده خانم همه چیز را برای برادرهاش تعریف کرده است.

پسر بزرگت می گوید: «فریده میگه دوباره استفتاء کردین بابا؟»

سر تکان می دهی.

سعید پسر کوچکترت می گوید: «یعنی چی آقا جان، این حرفها یعنی چی. سوال از بیخ...»

پسر بزرگت با چشم به سعید حمله می کند. باز سعید از همه شان بهتر است. اهل فیلم و بازی نیست. معلوم است کفرش در آمده.

سعید می گوید: «نامه هه کو حالا؟»

فریده می دود و از روی طاقچه نامه را می دهد دست سعید.

سعید بلند می خواند که:

بسمه تعالی

آیا از نظر شرعی مجاز هستم که حقوق بنیاد شهید را که به خانواده شهدا پرداخت می شود، قبل از شهادتم وقف ایتم کمیته کنم؟

سعید داد می کشد: «همین؟ برای این یه خط عزا گرفتین؟»

فریده به تو نگاه می کند و لبهایش را گاز می گیرد.

سعید مثل حیوانات می خندد و می گوید: «خب از کجا جوابش مثبت باشه، از کجا که قبل از جواب شهید نشده باشه؟»

فریده می گوید: «منم همین را می گم به آقا جان.»

از دلت آه میکشی، یاد صفا و خلوص محسن می اوفتی. فکر می کنی اگر او امروز بود، با این تخم و ترکه ات حسابی جداگانه داشت.

پسر بزرگه ات حرف نمی زند. حتی از استدلال سعید هم استقبال نمی کند، سکوتش یک کمی بودار است. فریده می گوید: «آقا جان از صبح توی خودش است. حالش خوش نیس.»

به فریده نگاه می کنی. بعد می گویی برو چایی بریز.

فریده می رود که چایی بریزد.

سعید همان طور احمقانه بلند بلند میخندد و می گوید: «من چایی نمی خوام بابا. ولش کن. همه چیزمان دود شد.»

پسر بزرگت می گوید: «حتی اگر جواب استفتاء مثبت باشد هم شما الان در وضعیتی نیستی که بخواهی حقوق مصرف شده ی محسنو برگردانی. حقوق خرج شده و رفته، شما که چیزی نداری؟» سعید می گوید: «خان داداش راس میگه.»

دیدم هر چی هس زیر سر این پسر بزرگه س. میگوویی: «سعید حساب کن چقدر پول میشه.»

سعید می گوید بیا و تلفن همراهش را می کشد بیرون و می گوید: «ماهی چقدر از بنیاد شهید...»

پسر بزرگه می دود توی حرف سعید و می گوید: «به فرض بشه ده ملیون، بیست ملیون، سی، هر چی تو مگه داری یک قران؟ این پول حقت بوده. مال محسن نبوده که ببخشه.» سعید همراهش را می گذارد جلوی پایش و می گوید: «راس میگه دیگه بابا. تو که پول مول نداری، همین یه خانه هم...»

فریده با سینی پر از چایی می آید داخل اتاق. خم می شود و سینی را می گیرد جلوی برادر بزرگه. کلافه تری، خوست نمی آید بچه هایت برایت تعیین تکلیف کنند. به اونها چه مربوط که می خواهی مالت را ببخشی یا نه؟

می گویی: «جواب استفتاء...»

سعید می گوید: «ای بابا، باز آقا جان حرف خودش را می زند.»

فریده می گوید: «خودت را به زحمت نیانداز آقا جان، راستش من پاکتی که گفتم پُست کن را پُست نکردم.»

رنگت سرخ می شود. فشارت هیچی هیچی اقلأ سه شماره بالاتر رفته. به فریده با چشم های تنگ شده ات نگاه می کنی و پیشانی ات را طوری چروک می کنی که بترسد. فریده پررو پررو اصلاً نگاهت نمی کند.

خان داداش می گوید: «مقصر فریده نیست، من گفتم پُست نکن...»

زهر خندی میزنی و میگوویی: «کار درستی کردی فریده.»

بچه ها نفس هایشان را با صدا بیرون می دهند.

سعید می پرد و یک ماچ از پیشانی ات می کند.

سعید می گوید: «خود حاجی عقلش کامله، دیدی گفت کار درستی کردی فریده.»

بعد دوباره بلند میخندد. تو هم میخندی.

بچه ی بزرگت لبخند احمقانه ای زده و فریده از اتاق بیرون می دود.

سعید می گوید: «حاجی جان، روزگار اون دوره فرق داشت، الان ازین حرفا بزنی، مسخره ات می کنن.»

فریده برمی گردد داخل اتاق و شیرینی توی دستش می آورد.

پسر بزرگه می گوید: «من ترسیدم شما کار اشتباهی رو انجام بدی حاجی، ببخش دخالت کردم. بخدا دلم نمی خواد آخر پیری اذیت شی.»

سعید دستش را می برد داخل جعبه ی شیرینی و سه تا برمی دارد.

فریده می گوید: «حرص نزن.»

پسر بزرگه می گوید: «آقا جان از شما چه پنهان. من نامه ی محسن رو چند سال پیش دیده بودم. نه که فکر کنی خواستم پنهان کنم، نه. خواستم داغت تازه نشه آقا جان، ما کیو جز تو داریم آخه.»

سعید و فریده با دهانی باز به خان داداششان نگاه می کنند.

دیدنی حاجی، گند تخم و ترکه ات را برداشته.

تو صدایت را بلند می کنی که جواب استفتاء اصلاً مهم نیس. فریده کار درستی کرده که پست نکرده. نامه ی محسن هم اصلاً مهم نیس که تو قایمش کردی. صدایت می لرزد حاجی، الان است که سخته را بزنی.

چطور محسن بتواند، همه چیزش رو برای خداهش بدهد، جوانیش، جانش، مالش؟ اون وقت من که یک پام لب گوره، منتظر استفتاء باشم؟ از کجا که همین الان...»

بعد دستت می رود به تلفن و شماره ی رفیق وکیل را می گیری.

وقتی دستت را گذاشتی روی قلبم، چشم هایم را باز کردم، سینه ام می سوخت، تو هول کرده بودی و نگاهت نگران بود، وقتی پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم، لبخندی آمد گوشه لب نشست، کنار آن همه نگرانی.

یادت هست آن موقع سیروس خان اخم کرد و لبش را کج کرد و گفت: «چیزی نشده.» تو دست کشیدی توی موهایم و بغلم کردی و سرم را گذاشتی روی شانۀ ات که موهای سیاه بلندت ریخته بود روی آن، بعد سیروس خان زیر لب غرغر کرد. وقتی خیالت از بابت من راحت شد دست گرفتی لبه استخر و سنگین بلند شدی از جایت و من زل زدم به موجهای آب که نامنظم می رقصیدند. بعد نیم نگاهم سر خورد سمت سیروس خان. قلبم لرزید. یادت هست حاج بابا چقدر غم و غصه نشسته بود توی صورت سفید و تکیده اش و رفته بود لای ریش های نرم و سفیدش وقتی عاقد خودکار را داد دست تو و تو زیر چشمی نگاه کردی به حاج بابا و عرق شرم جاری شد از کنار شقیقه ات و تو آن را پاک کردی با گوشه روسری ات و نفس بلندی کشیدی و لبخند زدی روی صورت سیروس خان که تمام نگاهش به دست تو بود. تو خودکار را گرفتی و خط کشیدی توی دفتر عاقد، یادت هست وقتی به من نگاه کردی بازوی حاج بابا رو چسبیده بودم و تو نگران شدی و آمدی سمتم خم شدی و دست حاج بابا را بوسیدی.

میدانی این اولین باری است که این را به تو می گویم. از همان موقع احساس کردم غریبه ای و دیگر نمی شناسمت. از همان موقع بود که شور و نشاط از قلب حاج بابا رفت.

یادت هست مرا گذاشتی روی تختم و پتورا کشیدی روی من. بعد صدای سیروس خان بلند شد. تو سراسیمه رفتی بیرون وقتی با صدای محکم و رسایت گفتی: «چه خبرته؟» صدای سیروس خان بلندتر شد و من آن موقع بیشتر ترسیدم و خودم را جمع کردم زیر پتو.

یادت هست وقتی من وارد اتاق حاج بابا شدم تو ملحفه سفید را کشیدی روی صورتش و خودت را انداختی روی تخت و ضجه زدی، فریاد زدی با تمام وجودت، آن وقت لرزشی شدید دوید توی جانم و بعد دستهایم را گذاشتم روی سرم و نشستم کنار دیوار. تو هنوز مرا ندیده بودی. فریادت بلند بود و در و دیوار خانه را می لرزاند و رسوخ می کرد توی قلبم و چنگ می زد و می خراشید آن را.

وقتی صدای جیغم را شنیدی دویدی طرفم و خواستی آرامم کنی و خودت بیشتر آشفته شدی؟ از همان موقع بود که چشمهای درشت و سیاهت کم کم کوچک شد و رگه های ریز قرمز رنگ

جا خوش کردند توی سفیدی چشم هایت و دانه دانه موهای سپید دویندند توی موهای سیاه و پر کلاغی ات و شانه های محکم و قد بلندت خمیده شد و لرزشی خفیف افتاد توی دستهایت. یادت هست وقتی سیروس خان، کار را بهانه کرد و برای خاکسپاری حاج بابا خیلی دیر آمد، تو قلبت فشرده شد و من آن موقع دانستم که دلت میخواهد فریاد بزنی و ضجه بزنی و شیون کنی و کردی و صدایت پخش شد توی خانه حاج بابا و رفت کنار قاب عکس ننه هاجر که توی قاب لبخند میزد رفت لای آینه شمعدان عروسی حاج بابا و ننه هاجر که زیر قاب عکسش بود حتی رفت توی حیاط لای درختهای چنار قد کشیده تا آسمان و لای گلبرگ های گل محمدی و کنار حوض توی حیاط نشست توی گوش ماهی ها و آشفته شان کرد، تو از خود بیخود شده بودی و من میترسیدم و مهرداد می ترسید و جیغ می زد، وقتی به خودت آمدی دست کشیدی توی صورت خیست و موهایت را زدی کنار، با وجودی که هنوز بغض توی گلویت بود، آمدی و بغلمان کردی.

یادت هست وقتی کنار قبر حاج بابا نشسته بودی و خاک می ریختی توی سرت و شیون می کردی، از لابلای ذرات گرد و غبار چشمت افتاد به سیروس خان، خون دوید توی چشمت، مستی خاک برداشتی خواستی پرت کنی طرفش؛ ولی همسایه ها بازوهایت را گرفتند و بلندت کردند.

وقتی سیروس خان بازوهایت را گرفت و هولت داد توی اتاق، من آن وقت چشمهایم را بستم تا شکستن تو را نبینم و تو فکر کنی که من، از همه چیز بی خبرم، ولی من همه چیز را می دانستم. از آن موقع که تنها بودم توی خانه و تو رفته بودی پیش زن همسایه و مهرداد را سپرده بودی به من و مهرداد دراز کشیده بود توی گهواره اش و داشت با جغجغه هایش بازی می کرد، بعد صدای قیژه در آمد من از جایم پریدم. تو هیچ وقت مرا با او تنها نمی گذاشتی آن روز نمیدانم چرا زود برگشت و وقتی دید تو نیستی آمد و نشست کنارم. بوی بدی میداد. دست گرفتم جلوی دماغم و با غیظ و ترس نگاهش کردم. وقتی دست دراز کرد طرفم، جیغ کشیدم و فرار کردم. دنبالم آمد. دویدم توی حیاط و پام لیز خورد و افتادم توی استخر و چقدر دست و پا زدم بعد تو را دیدم که آمدی جیغ کشیدی و دو دستی زدی توی سرت. چادرت را پرت کردی و پریدی توی استخر، آب راه دهانم را پیدا کرده بود و تندتند سر می خورد توی گلویم، تو دست انداختی دور کمرم و سرم را آوردی بالای آب و کشیدیم لبه استخر و بلندم کردی و مرا گذاشتی بالای لبه استخر. بعد خودت را کشیدی بالا. بعد روی شکمم را فشار دادی و من آنقدر سرفه کردم که نزدیک بود دل و روده ام بریزد بیرون و تمام این مدت سیروس خان بر و بر داشت نگاهمان می کرد.

یادت هست وقتی دست حاج بابا را آوردی بالا و بوسیدی حاج بابا چه گفت؟ من درست یادم مانده، با صدایی که غصه پیچیده بود لای آهنگش گفت: «خدا عاقبت به خیرت کنه دختر.»

و تو با لحنی که شیطنت پیچیده بود لای آهنگش گفتی: «حاجی تو رو خدا خوشحال باش.»

بعد آرام در گوشش گفتی: «مطمئن باش دخترم سفید بخت میشه.» بعد نشستی کنار من و خواستی بغلم کنی و من بازوی حاج بابا را بیشتر چسبیدم.

یادت هست وقتی سیروس خان برای بار اول آمد خانه حاج بابا هوا تاریک بود، تاریک تاریک، هوا سرد بود و سوز داشت، وقتی آمد تو دست هایش را کرده بود توی جیب پالتوی سیاهش. همان موقع وقتی برای اولین بار نگاهم افتاد توی چشمهای ریز و قهوه ای اش ترسیدم و هراسی افتاد توی جانم؛ اما وقتی تو را دیدم که خوشحال با سینی چای آمدی و نشستی کنار حاج بابا دلم آرام گرفت، دلم می خواست تو را خوشحال ببینم، به هر قیمتی که شده. مثل حاج بابا که دلش می خواست تو همیشه خوشحال باشی. من خودم شنیدم که حاج بابا می گفت بعد از مرگ بابا دیگه هیچ وقت تو رو اینقدر خوشحال ندیده. ولی حاج بابا مثل من نمی خواست تو رو به هر قیمتی خوشحال ببینه، حاج بابا از خوشحالی تو نگران بود. یادت هست وقتی سینی چایی را گرفتی جلوی سیروس خان، چشمهایش برق زد و برکش نشستی توی چشمهای نجیب و درشت و سیاهت.

یادت هست حاج بابا چقدر سرسنگین باهش برخورد کرد. وقتی سیروس خان رفت، چقدر پیچیدی به پر و پای حاج بابا که راضیش کنی، انگار عشق سیروس خان رخنه کرده بود توی تک تک سلولهایت و جلوی عقلت رو گرفته بود و گوشت به حرفهای حاج بابا بدهکار نبود. یادت هست وقتی حاج بابا گفت: «آخه دختر جان چطور دلت میاد این دختر طفل معصوم، دختر جبار بیفته زیر دست مرد غریبه و زیر سایه اون بزرگ بشه.»

بغضی ریشه کرد توی گلویم و اشکم سرازیر شد و بعد تو نشستی، دستهایم را گرفتی و اشکم را پاک کردی و بغلم کردی. یادت هست چه گفتی؟ یادت هست؟

گفتی: الهی قربون دخترم برم، الهی من بمیرم و اشکات رو نبینم، نبینم دخترم ناراحت باشه» بعد گفتی: «هیچ کس برای من از تو عزیزتر نیست.» گفتی که نمی گذاری هیچ کس جای من رو توی قلبت بگیره.

این حرف ها را می زدی و انگار نمی زدی، آخه تمام فکر و ذکرت شده بود سیروس خان، بعد به حاج بابا گفتی: «نظرت چیه حاجی؟»

حاج بابا بهت زده گفت: «توهم به مادرت بردی، یک دنده و لجباز، مرغ توهم مثل اون فقط یه پاداره؛ مگه کسی میتونه رو حرفت حرف بزنه، با این زبون چرب و نرمت در دهنش رو میندی»

بعد عصبانی شد و گفت: «در دهنش رو گل می گیری، دختر آخه من دارم داد میزنم، فریاد میزنم میگم این مردوصله تن تو نیست مگه حرف توگشت میره»

یادت هست وقتی سیروس خان شنید که حاج بابا همه خانه ها و اموالش رو وقف کرده و

تنها خانه ای را که تویش زندگی می کنیم کرده اسم من، محکم کشید توی گوشت و تو دست گرفتی به دیوار تا نیفتی.

یادت هست بعد از آن موقع بود که سیروس خان از همیشه دیوانه تر شد و من و تو را گرفت زیر باد کتک و آن قدر کتکمان زد که بیهوش شدیم و افتادیم کف اتاق. مهرداد آن قدر گریه کرد که دور دهانش کبود شد و نفسش گرفت و تو هول شدی و با آن بدن لت و پارت بلند شدی و مهرداد را بغل کردی و بردی کنار پنجره. وقتی خون روی لبهای من را دیدی ضجه زدی و انگار دردی کشدار پیچید توی ستون فقرات و دست گرفتی به کمرت و آرام گریه کردی و خودت را نفرین کردی و فحش دادی به خودت و سیروس خان.

سیروس خان رفت و تا یک هفته برنگشت و بعد از یک هفته خبر آوردند که توی بیمارستان است، و تو، من و مهرداد را سپردی به همسایه ها و رفتی.

وقتی مرا از آب استخر بیرون آوردی، پایم را کردم توی یک کفش که میخوام برم خانه حاج بابا، ولی تو مخالفت کردی؛ ولی با اصرار من مجبور شدی قبول کنی.

یادت هست دیگه هیچ وقت دوست نداشتم برگردم، ولی تو با اصرار مرا برگرداندی و چند روز بعد فهمیدم که حاج بابا مریض است. ولی سیروس خان به تو اجازه نداد بروی پیش او. خودت گفتی وقتی رسیدی بالای سر سیروس خان رنگش مثل گچ دیوار سفید بود و چشمهایش کاسه خون. گفتی دکترها گفته اند از شدت خوردن مشروب به این روز افتاده. خودت گفتی که اجل حتی مهلتش نداده که دست بلند کند و کلمه ای بگوید.

یادت هست وقتی با مهرداد رفتیم خانه حاج بابا را دیدیم که سوت و کور نبود و ساکت نبود، سر و صدا و قیل قال بچه ها بلند بود از توی حیاط بزرگش، تو چقدر خوشحال شدی و خندیدی. خنده ات همچون آب سردی بود که حرارت دلم را خاموش کرد، حرارت تمام سال های آشفته گی را.

حالا دبه آب را بر می دارم و میریزم روی قبرت و آب گرد و خاک را هول می دهد و می شوید و با خود می برد و دست می کشم روی سنگ قبر سفیدت و چشم میدوزم به قبر حاج بابا که مهرداد دارد دست می کشد روی آن.

بخش نوجوان

اشاره

ص: 89

اگر شما نیکی می کنید در اصل به خودتان می کنید. همچنین اگر بدی کنید.

سوره اسراء آیه 7)

مثل توفکر نمی کنم

امیررضا حسینی / مشهد / نفر اول

راهروی اتاق منتهی به اتاق های جراحی با یک خط سبز می رسد به پله ها. روی پله ها خطهای زرد و قرمز و آبی به خط سبز می پیوندند و همه باهم می رسند به تابلوی اعلانات درب خروجی. روی تابلوی کنار آن نوشته است: «برای جراحی مغز و اعصاب خط سبز را دنبال کنید.»

هر روز خط سبز را می گیرد و از روی پله ها بالا می رود. آسانسور همیشه شلوغ است و همیشه مردها و زنهای زیادی جلویش می ایستند. اما حتی روزهایی که کسی نیست هم باز خط سبز را می گیرد و بالا می رود. از جلوی پلویون که رد می شود صورتش جمع می شود. اما هر روز و هر روز از جلوی پلویون پزشکها رد می شود. هیچ کس جز خودش دلیلش را نمی داند.

هیچ کس نمی داند چرا این قدر راهروی طبقه سوم برای دکتر مختاریان زجرآور است. سه شنبه آخر ماه سه سال پیش توی این چنین شبی بود که تلفن خانه دکتر زنگ زد. دکتر تازه از شیفت برگشته بود. ساعت حوالی نه بود و دکتر هشت ساعت تمام روی یک مریض جراحی کرده بود. سوئیچ ماشین را که انداخت روی میز زینب بدو بدو از آشپزخانه طبقه پایین بیرون آمد.

- خسته نباشید آقای دکتر!

- ممنون. بچه ها کجایند؟

- خانم بیمارستان است. یک ساعت دیگر می آیند. آقا پرویز هم خوابیده اند. فردا صبح امتحان دارند. شام بیاورم؟

دکتر نگاهی از روی عینک به زینت انداخت و اخم کرد.

- منظورم همان شیر و خرما است. بیاورم؟ شیر داغ داریم.

- بیاور. توی شیر عسل بریز. گردو هم بیاور.

- پرویز خوابیده است یا باز رفته بیرون؟ یادم رفت ببینم ماشینش هست یا نه!

- نه آقا! خوابن. بیرون نرفتن. فردا امتحان دارند.

باریدن باران یا مه آلود بودن خیابان توی فصل پاییز آن هم آخر های آذر ماه چیز عجیبی نبود که باعث بشود دکتر فکر کند حادثه ای توی راه است. شاید هم آنقدر خسته بود که حس ششمش کار نمی کرد.

زینت که شیر داغ را گذاشت روی میز پرسید:

- معلم پرویز آمد؟

- آره آقای دکتر. آمدند. آقا پرویز خیلی راضی بودند. خیلی زود مثل اینکه ریاضی را یادشان دادند و آقا پرویز هم زود رفتند و خوابیدند. به من هم گفتند معذرت خواهی کنم که برای شب بخیر بیدار نماندند.

- اشکالی ندارد. خانم دکتر الان می آید. چایی حاضر باشد. خودت هم می توانی بروی.

- چشم. چایی را دم می کنم و می روم.

- با آژانس برو. بیرون هوا خوب نیست. مه آلود است.

- چشم آقا.

زینت که رفت دکتر نفهمید کی خوابش برد. دو ساعتی می شد که خوابیده بود که با صدای چرخش کلید توی در بیدار شد. خانم دکتر بود.

- سلام. چرا توی حال خوابیدی؟

- سلام. نفهمیدم کی خوابم برد. بلند شو شیرت را بخور و برو توی تخت بخواب.

- نباید بخوابم. همین جا چرت میزنم.

- کاش می ماندی بیمارستان. هوا اصلاً خوب نیست. اگر از بیمارستان زنگ بزنند خطرناک است رانندگی کنی.

- شاید هم زنگ نزنند...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که موبایل روی میز زنگ زد.

- بله!

صدای پشت خط معلوم نبود که چه می گوید. خانم دکتر پالتویش را کند و توی دستشویی رفت. دستهایش را با صابون شست و توی آینه بخار گرفته به صورتش نگاه کرد. قطره های آب حاصل از بخار مثل دانه های شفاف روی صورتش به نظر می رسید. خانم دکتر یک لحظه از تصویر خودش توی آینه ترسید و با مشت آب ریخت روی آینه رویه رویش. اما قطره های آب روی آینه دستشویی هم نتوانست پیام آن شب را به دکتر یا زنش برساند. از دستشویی که بیرون آمد صدای دکتر را شنید که خداحافظی می کرد.

- دكتر با ماشين نرو. خواب آلودى، خطرناك است.

ص: 91

و دکتر رفته بود. از لای پرده ماشین سفید را دنبال کرد که از در بزرگ دنده عقب می رفت. نفهمید چرا دلش شور میزند.

توی آشپزخانه که رفت چای دم کشیده روی کتری بود و میوه ها سلفون کشیده روی ناهار خوری چیده شده بود.

یادداشت زینت را از روی در یخچال کند.

- سلام خانم معلم آقا پرویز آمدند به ایشان درس دادن. شامش را دادم و الان خواب است. گفته صبح ساعت هفت بیدارم کنید، کلاس دارد. صبح ساعت شش می آیم. رویم نشد به آقای دکتر بگویم اگر ممکن است این ماه حقوقم را زودتر بدهید. زمان شهریه دانشگاه دخترم است.

یادداشت را میچاله کرد و انداخت توی سطل زباله زیر کابینت.

دکتر از خیابان لیز و سربالای جلوی بیمارستان پیچید توی حیاط. نگهبان از دور تعظیمی کرد. کیفش را برداشت و از پله ها بالا رفت. جلوی پذیرش دکتر علیان ایستاده بود.

- اتاق عمل آماده است. مریض بدحال داریم. خب چرا عملش نکردی؟ لازم نبود زنگ بزنی به من.

- وضعیتش اورژانسیه. من جرأت نکردم. با ماشین کوبیده به ستون. مست بوده. مردم محله زنگ زدند اورژانس. ولی همراهش کارت شناسایی نیست. فرار است پلیس استعلام بگیرد. به نظر نمی آید بی پول باشد... ولی فعلاً کسی همراهش نیست.

- پس کی پذیرش کرده؟ اصلاً چطور بدون رضایت نامه عملش کنیم؟

- دکتر وضعش وخیمه. استشهاده درست کردند که عمل شود. با مسئولیت هیئت درمانی چون در مورد این مریض زمان خیلی مهم است ناچاریم عملش کنیم.

- در هر صورت وجه عمل را باید بریزند که بتوانیم عمل کنیم. سوای دستمزد و این حرفها حداقل هزینه بیمارستان را که از جیب نمی توانیم بدهیم. دستمزد پیشکش. اعزامش کنید. بیمارستان شهدا. بخش مغز و اعصاب همکاران هستند.

- دکتر جساراً من مقداری پول همراهم هست. اوضاع مریض وخیم است. به نظرم تا بیمارستان دولتی نرسد... همین جا باید هرکاری می توانیم بکنیم...

- اینجا خیریه نیست. بیمارستان خصوصی خاتم الانبیاء است. اشتباه از اورژانس بوده که این مریض را پذیرش کرده... تا دیر نشده اعزامش کنید شهدا.

- دکتر حداقل نگاهش کنید...

- چرا چانه میزنی دکتر؟ به جای وقت تلف کردن اعزامش کنید تا بستگانش پیدا شوند.

دکتر علیان با شانه های فرو افتاده به سمت آسانسور دوید. پشت میز پرستاران خانم حکیمی

بهبار نشسته بود و به حرف های آنها گوش می کرد. تا دکتر مختاریان را دید، بلند شد و با ترس و لرز گفت: «خسته نباشید دکتر.»

دکتر سری تکان داد و رد شد. به پاوین پزشکها که رسید لباس سفیدش را پوشید و برگشت.

- خانم حکیمی!

و خانم حکیمی پرید.

- بله دکتر؟

- سرپرستار را پیچ کنند کارشدارم.

- چشم دکتر!

سکوت عجیب راهرو، ناله مریضی که تازه به هوش آمده بود و بارانی که یکریز به پشت پنجره انگشت میزد هیچ کدام آن قدر مهم نبود که دکتر را به فکر بیندازد.

دکتر تمام شب را توی پاوین دراز کشید و خوابید. صبح با صدای باز شدن پنجره بیدار شد. دکتر علیان برای پرنده های پشت پنجره پاوین برنج های شب مانده می ریخت. پیش خودش فکر کرد: «این دکتر علیان هم خوشحال است. سر صبحی عجب حالی دارد برای پرنده ها غذا می ریزد.»

دکتر علیان صبح بخیر گفت. پنجره را بست و بیرون رفت. به نظر دماغ می آمد. دکتر محل نگذاشت. لباس پوشید و دست و صورتش را شست. بیرون که آمد دکتر علیان با قیافه افسرده صبح بخیر زور کی گفت و رد شد.

- چته دکتر؟ دمغی؟

- مریض دیشب توی راه مرد.

- خب خدا رحمتش کند. تقصیر ما نبود که اگر یک مریضی می آوردند که اورژانسی بود نمی توانستیم پذیرش کنیم. در ضمن عمرش به دنیا نبوده. ضمناً عمل کردن این جور مریضها توی این بیمارستان دردسر دارد. فردا هزار تا مدعی پیدا می شود که چرا بچه ما را عمل کردین؟ چرا؟ و هزار تا چرا که باید به همه اش جواب بدهی. ما که ضامن مریضهای بی سرپرست نیستیم. اینجا که درمانگاه خیریه نیست دکتر. اینجا یک بیمارستان خصوصی است. بیخود دنبال مقصر نگرد.

- من این طوری فکر نمی کنم.

و رفت. چشمهای دکتر از پشت پنجره ماشین دکتر سراییان را دنبال می کرد. با خودش گفت: دکتر سراییان ماشینش را عوض کرده. عجب چیزی است! همه چیز آنقدر عادی بود که اصلاً دلیلی وجود نداشت صدای تلفن همراهش که از خانه زنگ میزد، متعجبش کند.

- بله. سلام.

- دکتر زینتم. پرویز نیست. توی اتاقش نیست. صبح که رفتم اتاقش نبود. خانم حالش خوب نیست. لطفاً بیاید خانه.

- شلوغش نکنید. شاید رفته توی حیاط. به اون دوستش، کی بود؟ فرزین؟ فرزاد؟ زنگ بزنین ببینین پیش اون نیست؟ اصلاً شاید رفته دانشگاه. امتحان داشته زودتر رفته.

- دکتر ما هم همین فکر را کردیم. ولی نرفته. به دانشکده و دوستش زنگ زدیم. امتحان شروع شده.

- میایم...

دوان دوان وارد پاریون شد. نفهمید چرا چشمش به پنجره باران خورده و کبوترهای پشت پنجره که افتاد دلش شور زد؛ اما باز هم محل نداد. یاد گرفته بود همه چیز را از راه منطقی و دو دو تا چهار تا حل کند. اما ناگهان دلش شور زده بود. برای یک لحظه ناتمام ترسید. آن وقت دوان دوان بیرون رفت. جلوی آسانسور آدم های زیادی ایستاده بودند. پرستار بخش داخلی مریضش را با ویلچر بالا می برد. خط سبز را گرفت و دوید. پله ها را دوید. از پاریون تا خود پذیرش با سرعت دوید و برای هر کس که خسته نباشید گفت، حتی سر هم تکان نداد. برای اولین بار یاد حرف مادر بزرگش افتاد که میگفت وقتی دلشوره دارم انگار توی دلم رخت میخورند. حالا- توی دلش رخت میشتند. فکری که می آمد توی ذهنش آنقدر ترسناک بود که ترجیح می داد بهش فکر نکند. ترسیده بود.

به خانه که رسید بی هیچ حرف و کلامی سراغ پارکینگ رفت... چرا دیشب به ذهنش نرسید پارکینگ را نگاه کند؟ تمام صحنه های دیروز و دیشب مثل صحنه های یک فیلم ترسناک پیش رویش بود.

- من مثل تو فکر نمی کنم. حرف دکتر علیان توی سرش بود... اینجا که خیریه نیست... صدای زینت از بالا می آمد. کسی صدایش می کرد.

جلوی کشوی یخچالی پزشک قانونی که ایستاد زانوهایش آن قدر شل بود که قدرت ایستادن نداشت. گزارش مرگ پزشک قانونی حاکی از ضربه سخت و خونریزی شدید بود. خونریزی برای مدت طولانی گفتند توی بیمارستان شهدا تمام کرده. راننده آمبولانس گفته بود تمام مسیر چهارراه پارک وی تا میدان تجریش ترافیک بوده... پرستار همراهش گفته بود شاید اگر توی بیمارستان خاتم الانبیاء عمل میشد زنده می ماند.

- یک پرستار چطور تشخیص می دهد که بیمار چه وضعیتی دارد؟

دکتر علیان برای پرنده ها غذا ریخته بود و دنبال مقصر گشته بود و او در پاسخ گفته بود بیخود دنبال مقصر نگرد. عمرش به دنیا نبوده... صدای چکه آبی که نمی فهمید از کجا در سردخانه پیچیده اعصابش را خورد می کرد. آب با فاصله زمانی منظم روی زمین در جایی

میچکید و صدایش توی راهروی وهمناک سردخانه می پیچید. هزار بار آمده بود توی این سردخانه. اما انگار بار اول بود که اینجا را می دید. جای ترسناکی بود. کشو که باز شد مسئول سردخانه زیپ روپوش خاکستری جسد را باز کرد. چشمهای دکتر در ناباوری مطلق سیاهی رفت. زانوهای دکتر تا شد. افتاد روی زمین. کت مارکدار تازه اش مالیده شد به گل و لای روی زمین سردخانه... صدای مرد سردخانه ای پیچید.

- یکی بیاد! کمک!

راهروی اتاق منتهی به اتاق های جراحی با یک خط سبز می رسد به پله ها. روی پله ها خطهای زرد، قرمز و آبی به خط سبز می پیوندند و همه باهم می رسند به تابلوی اعلانات درب خروجی. روی تابلوی کنار آن نوشته است: «برای جراحی مغز و اعصاب خط سبز را دنبال کنید.»

سه سال است که هر روز خط سبز را می گیرد و از روی پله ها بالا می رود. آسانسور همیشه شلوغ است و همیشه مردها و زن های زیادی جلویش می ایستند. اما حتی روزهایی که کسی نیست هم باز خط سبز را می گیرد و بالا می رود. از جلوی پلویون که رد می شود صورتش جمع می شود. اما هر روز و هر روز از جلوی پلویون پزشکها رد می شود. هیچ کس جز خودش دلیلش را نمی داند. اما خودش خوب می داند که پشت پنجره پرندۀ های دکتر علیان هر روز منتظر غذای شب مانده بخش هستند.

تلفن همراهش زنگ می زند:

- سلام آقای دکتر. تابلوی مطبتان آماده است.

گفتید می خواهید سه شنبه ها بنویسم ویزیت رایگان؟

- بله سه شنبه ها.

ص: 95

آبادی آن پایین توی مه فرو رفته بود. درست مثل فانوسی بود که تو درّه افتاده باشد. راننده بلند بلند حرف میزد.

- حالا آقا مهندس! فضولی نباشه ها! شما کجا و اینجا کجا؟

- خوب، خواست پدر بود.

- بله، بله درسته، الهی که نور به قبرش بباره.

مهندس زیر چشمی نگاهش کرد. راننده منّ و منّی کرد و گفت: «یعنی اقا! - الهی که خدا بیامرز دش - حالا یکی نبود بگه چرا جای به اون با کلاسی رو ول کرد خواست بیارنش اینجا؟.. جونم برات بگه آقا مهندس! اینجا تابستون و زمستونش باید چکمه پا کنی، بس که همه قرو قاطی هستن، اسب و الاغش که بمانه، آدماش هم دور از شما باشه، شپش انداخته اند. البته جسارت نباشه ها! بیچاره ها حق دارن، آخه این خراب شده، هیچی نداره جز همون آب لوله کشی که خدا بیامرز پدرتون از پای کوه کشید تا اینجا. الهی که نور به قبرش! بیخشید جناب! الهی که از حوض کوثر سیراب بشه.

مهندس که از حرف های راننده حوصله اش سر رفته بود، چشم هایش را بست و به آخرین شبی که با پدر بود، می اندیشید. پیرمرد هیچی نگفت. هیچ خواسته ای نداشت، جز این که او را در زادگاهش بشورند و خاک کنند. به یاد حرف برادرش افتاد که حالا پشت ماشین کنار تابوت نشسته بود. «هیچ کار پدر بی حکمت نیست، پدر همیشه دلش می خواست میان این مردم باشه، مردمی که به قول راننده شپش انداخته اند.» از پیچ جاده که گذشتند افتادند توی سرازیری. تا قبرستون آبادی راه زیادی نبود. ماشین توی دست اندازهای جاده بالا و پایین می رفت و کم مانده بود که چرخهایش در برود.

راننده یکسر غر میزد: «دیدی جناب مهندس! اینجا همه چیزش قر و قاطی است. این راه با این چاله های فضائیش مخصوص اسب و الاغ هم نیست چه رسه به ماشین! حالا ما به کنار، اون مرد بیچاره، دور از جون، دوباره قبض روح شد، از بس که بالا و پایین رفت.»

مهندس چیزی نگفت و همچنان به جلو چشم دوخته بود. قبرستان تقریباً آخر آبادی بود دور تا دورش حصار چوبی کشیده بودند، چند درخت کلفت چنار هم وسط آن خودنمایی می کرد. راننده با اشاره به درختها گفت: «آقا! اینها رو میبینی؟ به عمر پدر بزرگم هستند. خدا بیا مرز دیش صد سالی عمر کرد. مردم میگن زیر این درخت گنج چال کردند. همین چند وقت پیش، زیر یکی از اونا رو کردند، حالا چیزی هم پیدا کردند یا نه، خدا عالمه، اما از من می شنفی میگم این قبرستون جن داره!...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که چرخهای ماشین توی یک چاله بزرگ افتاد و گیر کرد راننده گاز داد، یا بسم الله! دیدی مهندس جون! این کار از ما بهتر هست، اونها از غریبه ها خوششون نمیاد.» باز هم گاز داد؛ اما نشد که نشد. دکتر اشاره کرد باید پیاده بشیم چند نفر از اهالی که منتظر بودند، آمدند و سر تابوت را گرفتند. پسرها جلوتر از همه حرکت می کردند. تقریباً همه آنهايي که در این موقع از سال توی آبادی مانده بودند، آمده بودند. نصف بیشتر مردها تابستان را درگیر کار در کارخانه چوب هستند.

تابوت را جلوی غسلخانه بر زمین گذاشتند. بعد هم در چوبی بزرگ آن را که کم مانده بود از لولا در بیاید باز کردند و تابوت را بردند داخل.

مشهدی حسن، مرده شور ده، کارش را با بسم الله شروع کرد. صدای صلوات بود که همه جا پیچیده بود. یعقوب روضه خوان هم در گوشه ای نشست و مشغول قرآن خواندن شد.

- یس، والقرآن الحکیم ...

اشک در چشمان پسران پیر مرد جمع شد. یاد مهربانی های پدر آنها را بیقرار کرده بود. صدای گریه هاشان فضای نمناک مرده شورخانه را پر کرده بود. پسرها با چشمانی گریان به چشم های بسته پدر چشم دوخته بودند. پدر همیشه آرزو داشت روزی را ببیند که مردم زادگاهش طعم راحتی را بچشند؛ اما نشد و با این آرزو زیر خوارها خاک آرام گرفت.

شب، در زیر نور لامپ ها و فانوسها جمع شدند و برای پیر مرد عزاداری کردند. مردم

نگذاشتند پسرانش احساس غریبی کنند. پسرها چند روزی در آبادی گشتند و بعد یک دفعه غیبتشان زد. مردم آبادی که تازه به وجودشان عادت کرده بودند خیلی نگران شدند.

راننده می گفت: «تعجبی نداره آنها از اینجا فرار کردند، اینجا چی داره که به خاطرش بمانند. خدا بیامرزه پدرشونو! الهی که نور به قبرش بباره! کاش پسرارشم یه کمی از اون یاد می گرفتند.» یعقوب روضه خوان زد پشت دستش و استغفار کرد و گفت: «بابا! پشت سر مردم صفحه نچین، اونها که به ما بدهکار نیستند، هستند؟» راننده غرغری کرد و گفت: «نه مشدی حرفم اینه که هیچکی دلش به حال این مردم نسوخته، همه میان، میرن، و سر آخر علی میمونه و حوضش.» دو هفته ای گذشت. یک روز سر و کله چند کامیون پیدا شد. کامیونها راست رفتن طرف قبرستون و زیر پای چنارها ایستادند. اهالی در کمال تعجب پسران پیرمرد را دیدند که همراه کلی مصالح ساختمانی برگشتند. شاید آنها هم به دنبال گنج آمده اند؟ بالاخره این گنجی که می گویند جایی توی قبرستون دفن شده، همه را وسوسه می کند. پسرها سر مزار پدر نشستند. چیزهایی با پدرشان گفتند که کسی نشنید. فقط، بعدش همه دیدند آنها چکمه به پا کردند و همراه کارگرهایی که از شهر آورده بودند، مشغول کار شدند.

مهندس با گچ نقشه ساختمانی را کشید و گفت: «به خواست خدا اینجا می خواهیم ساختمان جدید مرده شورخانه آبادی رو درست کنیم.» این خبر خوبی بود. دکتر هم در تمام بعد از ظهر در تکیه کوچک آبادی مریض ها رو درمان می کرد. بعد از چند ماه ساختمان غسل خانه آماده شد. ساختمانی با نمای زیبا که روح زندگی را در قبرستان جاری کرده بود. آنجا آن قدر تمیز و مجهز بود که آدم هوس می کرد، بمیرد. وسط قبرستان درست پای درخت چنار تابلوی بزرگی بود که روی آن نوشته شده بود:

«غسالخانه آبادی سیکا؛ واقف میرزا حسین صالحی»

حالا وقتی پسرها سر قبر پدر می رفتند، احساس می کردند پیرمرد در گوشه ای ایستاده و می خندد و هنوز هم چشم به آبادی دارد.

پدرام اسداله زاده / سنندج / نفر سوم

از ظهر که از مدرسه به خانه برگشته بودم، حواسم پیش مادر بود که دلشوره داشت و مرتب به ساعت دیواری پاندول دارمان که معمولاً پنج تا ده دقیقه عقب می ماند، نگاه می کرد.

آن روز بعد از ظهر قرار مهمی داشتیم. باید با پدر و مادرم به خانه خان عموی بزرگ پدرم می رفتیم و همین باعث دلشوره مادر شده بود. حتماً با خودش فکر می کرد اگر پدر سر کارش گرفتار شود و کمی دیر به خانه بیاید یا اگر توی ترافیک بعد از ظهر گیر بیافتیم و نتوانیم به موقع سر قرار حاضر شویم، خیلی بد می شود. من سر در نمی آوردم که حالا چه وقت خانه خان عمو رفتن بود؟

هر سال سوم فروردین لباسهای عیدمان را می پوشیم، به خودمان عطر و ادکلن نمی زنیم چون خان عمو تنگی نفس دارد. دست به سینه و مرتب چند ساعتی را به اتفاق بقیه فامیل در خانه خان عمومی گذرانیم. خان عمر بالای اتاق بزرگ تکیه به پشتی میداد و مثل فرماندهان نظامی از لشکر فامیل استقبال می کرد.

سفره هفت سین تکراری که هر سال به شکل سالهای قبل و همان جای همیشه گی اش پهن میشد را میدیدیم. حتی ایمان دارم که مقدار سماق و سنجد و سرکه ای که در ظرف ریخته می شد هم هیچ تغییری نمی کرد و اگر آجیل و شیرینی تازه و خوشمزه که هر سال با آنها پذیرایی می شدیم نبود، شک می کردم که یک سال گذشته.

خانه خان عمو مثل خودش پیر و باوقار بود. خانه ای قدیمی و بزرگ که با چهار ستون پیچ پیچ طاق ایوان بیرونی را نگه داشته بودند. درست مثل عصای کنده کاری شده خان عمو که اندام تنومندش را به آن تکیه می کرد. حیاط بزرگ و پر درختی که همیشه یک شکل داشت و ما هیچ وقت شکوفه ها و میوه های این درختان را نمیدیدیم چون سایر فصول سال به آنجا نمی آمدیم. هر سال دو طرف راهروی ورودی را بنفشه می کاشتند و حالا در این بعد از ظهر پاییزی سر در نمی آورم که چرا خانه خان عمو احضار شده بودیم؟

وقتی وارد حیاط بزرگ خانه خان عمو شدیم ناخودآگاه یاد مدرسه مان افتادم. با آن حیاط فسقلی که آدم را یاد قصه مهمان های ناخوانده می انداخت و خانه پیرزنی که حیاطش اندازه یک غربیل بود. حیاط پر بود از درختان سبز و زرد و نارنجی که کلاغ ها روی شاخه هایشان قارقار می کردند و از درختی به درخت دیگر می رفتند.

وقتی همه توی اتاق بزرگ خانه جمع شدیم و خان عمو با نگاه «حاضر، غایب» کرد. توی

استکان های کمر باریک چای و پولکی خوردیم. خان عمو شروع به صحبت کرد مثل همیشه شمرده شمرده حرف می زد. مثل اینکه کلمات را از ته یک صندوق قدیمی بیرون می آورد. خوب واریسی شان می کرد و بعد به زبان می آورد از سخنرانی طولانی و سنگین خان عمو حسابی خسته شده بودم و داشت خوابم میبرد که متوجه شدم موضوع جالبی پیش آمده. خان عمو از این خانه بزرگ خسته شده بود و انگار تازه متوجه شده بود که خانه اش برای پیرمردی تنها و بیمار زیادی بزرگ است و از همه فامیل خواسته بود بهترین پیشنهاد را برای استفاده هر چه بیشتر و بهتر از خانه بدهند. با اینکه این سؤال می توانست جواب های بسیاری داشته باشد؛ اما نمی دانم چرا کسی به پیشنهاد من فکر نکرده بود.

به دقت به پیچ پیچ های بزرگ ترها گوش کردم و چند دقیقه بعد مثل وقتی سر کلاس درس را خوب خوانده ام، گفتم: «مدرسه» صدایم میان ولوله بقیه گم شد. این بار با صدای بلندتری تکرار کردم: «مدرسه! خونتون رو مدرسه کنین!»

پدر با آرنج به پهلویم کوبید و مادرم دندان های سفیدش را روی هم گذاشت و حرف «س» را کشیده از لای آنها بیرون داد. برای چند لحظه همه ساکت شدند و دوباره ولوله ای به پا شد؛ اما خان عمو صدای من را شنیده بود. از همه خواست که ساکت شوند و از من پرسید: «منظورت چیه؟ واضح تر بگو!»

به چشمهای مادرم نگاه کردم، مادر خیلی آرام آنها را بست و باز کرد و پدر دستش را روی شانه ام گذاشت تا به من اعتماد به نفس بدهد. سینه ام را صاف کردم و خطاب به خان عمو گفتم: «خانه بزرگی دارید خان عمو! هم ساختمانش و هم حیاطش. من دارم توی یک مدرسه ای درس می خوانم که یک چهارم این خانه هم نیست. این همه اتاق را می خواهید چکار؟»

همین چند کلمه کافی بود. پدرم با همان دستی که روی شانه ام گذاشته بود. علامت سکوت را صادر کرد.

الان دو سال است که هر روز به خانه ای که سالی یک بار به آنجا می رفتم، می روم. اتاقهایی را در این عمارت سه طبقه دیده ام که هرگز ندیده بودم. شکوفه ها و گل های بهاری، میوه های تابستانی و برگهای سرخ و زرد پاییزی درختانی را می بینم که فقط سالی یک بار از کنارشان رد میشدم. احساس خوبی دارم من همانم خان عمو هستم. وقتی معلمانم با لبخند نامم را «علی بزرگی» از روی دفتر نمره می خوانند احساس غرور می کنم. مدتی است که خان عمو دیگر کنار ما نیست. اما بیش از گذشته به او احساس نزدیکی می کنم. برای من هر روز سوم فروردین است؛ چون خانه خان عمو الان دبیرستان اهدائی حاج علی بزرگی است. من هر روز به مدرسه می روم تا نامش را زنده نگه دارم.

سیده فاطمه حسینی - همدان

زهرا کوچولو وقتی توی راهرو مدرسه، چشمش به پوستر رنگی تابلو افتاد شروع کرد به خواندن: «وقف، وقف، وقف..» بعد زیر لب در حالی که کیف پر از کتابش را از دوشش برمی داشت گفت: «وقف یعنی چی؟»

سر کلاس همه بچه ها به زهرا می خندیدند و می گفتند: «زهرا همه کتاب های درسیش رو بار کرده آورده مدرسه.» اما زهرا فقط فکر می کرد: «وقف یعنی چی؟»

خانم معلم که وارد کلاس شد، دید زهرا کیفش پر از کتاب است. گفت: «زهراجان! چرا این همه کتاب توی کیف ریختی؟» اما زهرا گفت: «خانم اجازه وقف یعنی چی؟» خانم معلم گفت: «منظورت چیه؟ می پرسم این همه کتاب را برای چی آوردی؟»

مریم دوست زهرا گفت: «خانم اجازه، زهرا همه کتاب داستان هاش رو آورده مدرسه تا بگه خیلی کتاب داره.» زهرا باز پیش خودش می گفت: «وقف یعنی چی؟»

خانم معلم گفت: «زهرا کار خوبی نکرده که کتابهای داستانش رو به مدرسه آورده. حالا زهرا باید بره دفتر تا کتابهایش را تحویل خانم مدیر بده بعد بیاد سر کلاس بشینه و به درسهاش توجه کنه.»

زهرا در حالی که باز فکر می کرد کیفش را بلند کرد و از کلاس خارج شد و به طرف دفتر رفت. سر راهش باز چشمش به پوستر افتاد که نوشته شده بود:

«جشنواره ادبی وقف»

وقتی وارد دفتر شد خانم مدیر پشت میز نشسته بود. سلام داد. دید یک پوستر هم در دفتر مدرسه است که رویش نوشته شده:

جشنواره ادبی وقف»

خانم مدیر گفت: «زهرای چی شده؟» زهرا کتابهای داستانش را از توی کیفش برداشت و روی میز خانم مدیر گذاشت و گفت: «خانم اجازه این کتابها رو من خوندم، مامانم گفت اگه این کتابها رو ببری به کتابخانه مدرسه هدیه کنی برات باز هم کتاب بیشتری می خرم. حالا آمدم تا کتاب هام رو ببخشم به مدرسه تا بقیه بچه ها هم بتونن از این کتابها استفاده کنن.» خانم مدیر لبخندی زد و گفت: «آفرین... دختر خوبم. من هم ساعت بعد توی صف مدرسه تو را تشویق می کنم تا بقیه بچه ها هم بدونن اگه هر کس یک چیزی از لوازمش را به جایی ببخشه که همه از اون استفاده کنن. خدا هم به اون پاداش بزرگی میده، خیلی بزرگتر از اون چیزی که ببخشیده.»

زهرا کوچولو پرسید: «خانم اجازه... ببخشید وقف یعنی چی؟ همونی که توی اون پوستر نوشته؟» خانم مدیر لبخندی زد و گفت: «حالا برو سر کلاس... ساعت بعد وقتی تو رو به بقیه معرفی کردم معنی وقف رو هم توضیح میدم.»

زهرا کوچولو باز به فکر رفت و از دفتر بیرون آمد. اما ساعت بعد خانم مدیر ناچار شد به اداره برود و به زهرا پیغام داد که حتماً فردا او را در صف صبحگاهی معرفی می کند. اما زهرا داشت فکر می کرد: «راستی وقف یعنی چی؟»

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

